

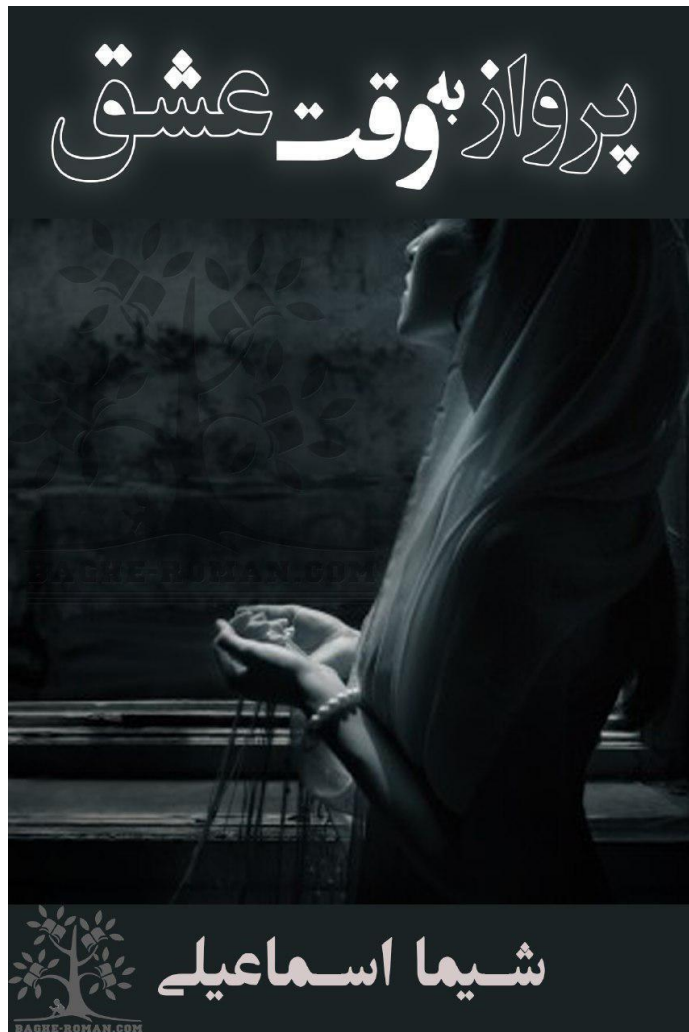
نام رمان: پرواز به وقت عشق

نویسنده: شیما اسماعیلی

« نایس رمان »

www.niceroman.com





فصل اول:

- دختر تو که هنوز اینجا نشستی پاشو برو استکانارو جمع کن من کمر ندارم

- باشه میرم یه چند دقیقه صبر کن اخر داستانم بخونم میرم

مادر سری تکون دادو از اشپزخانه بیرون رفت نمیدونم چی تو وجودم بود که اصلا آروم و قرار نداشتم از همون اول که به دنیا اومده بودم به قول مامان پرسروصدا بودم و حالا که ۱۱ سال داشتم چیزی از اون همه شلوغی و شیطنت کم نشده بود. دریک خانواده فقیر به دنیا اومدم وضع مالی خوبی نداشتمم و از وقتی یادم میاد پدرم فکر دخل و خرج روزانه و شمارش پول های حقوقش بود گاهی انقدر پول هایی که به زور آخر ماه گرفته بود و دسته بندی میکرد که ناخوداگاه یاد کتاب ریاضی ابتداییم می افتادم. پدر برای من یه معمای بزرگ بود انگار همیشه یه علامت سوال تو ذهنش داشت تنها چیزی که ازش به یاد دارم نشستن جلوی تلویزیون یا حبس کردن خودش تو زیرزمینی بود که هیچ وقت حق رفتن به اونجا رو نداشتم مادر اما با پدرم فرق داشت از وقتی یادمه همیشه مشغول یه کاری بود و کمتر بیکار میدیدمش تمام روز از پادرد مینالید و حالج روز به روز بدتر میشد اما پول دو او درمون نداشتمم و من میدونستم که تا چند سال بعد دیگه نمیتونه کارکنه از صبح تا شب چادر رنگ و رو رفته اش رو دور کمرش میپیچید و مشغول کارهای روزانش میشد

پدر و مادر زیاد باهم حرف نمیزدن انگاری اصلا همدیگرو نمیدیدن شایدم زندگی واقعی مفهومش همین بود اما من همیشه تو رویاهام چیز دیگه ای رو تصور میکردم از چیزی که بودم یا چیزی که داشتم راضی نبودم و همیشه دلم میخواست بپریم انقدر بلند که دست هیچ کس بهم

نرسه دوربری هام میگفتن سربه هوا و دردرساز یابهم کسی توجه نداشت یا مورد انتقاد و سرزنش بودم عمه سلیمه همیشه به مادرمیگفت اینو باید زود شوهر بدی این دخترهواش بلنده کاردستت میده اگه زود شوهرش بدی حرف گوش کنه مردش میشه. بالاخره با بی میلی دل ازداستان مجله کندم و سینی چایی رواز کابینت بیرون آوردم مهمونارو خوب نمیشناختم فقط میدونستم دوستای بابان اخر تنهاکسایی که خونه مارفت و آمد داشتن یا عمه سلیمه بود یاهمین دوستای بابا. بوی تعفن سیگارحالمو یهم زد زود استکاناروبرداشتم و از اتاق بیرون رفتم ازوقتی بزرگترشده بودم فهمیده بودم کجا به دنیا اومدمو چه زندگی ای دارم همه چیز برام کسل اوربود میخواستم خودمونجات بدم حالم ازاین زندگی به هم میخورد میخواستم انقدربزرگ شم تا به این روزام بخندم هرشب خودمو معروفترین مدل جهان یابترین بازیگر هالیوودی تصور میکردم و خوابم میبرد

نورآفتاب با شدت به چشمم برخورد کرد مادرعادت داشت همیشه اول پرده هارو کناربزنه دلم نمیخواست ازجام بلند شم پهلو به پهلو شدم و دوباره خوابم برد صدای جروبحت مامان وبابام طبق معمول میومد خیلی اتفاق عجیبی نبود هرروزاین بساط و داشتیم باکوبیده شدن در فهمیدم که بابا ازخونه بیرون رفت ازجام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم صدای مامان ازتوآشپزخونه میومد که زیرلب باخودش حرف میزد و حرص میخورد گاهی دلم براش میسوخت هیچوقت طعم خوشبختی ونچشیده بود البته منم همینطور.

_بالاخره بیدارشدی بیاسبزی گرفتم کمک کن پاک کنیم کلی سفارش داریم برا فردا

_سلام صبح بخیرباشه الان میام. حمید رفت؟

_نه خوابه تواتاقش

_بابارفت؟

_وای چه قدر سوال میکنی دختر بیا به کارت برس!!!!

مامان برای کمک خرج سبزی سرخ میکرد و میفروخت در آمدش بد نبود اما انقدر توزندگی مشکل داشتیم که به چشم نمیومد. با دقت مشغول پاک کردن سبزی هاشدم هر روز ساعتها و قتمونو میگرفت تا سبزی هاروسرخ کنیم و بسته بندی کنیم تقریباً بعد از ظهر میشد البته من بیشتر تابستونا کمک میکردم زمستون و پاییز مدرسه و درس نمیداشت که کمک مادر کنم. حوالی ظهر بود که حمید سروکلش پیدا شد زیر لب سلامی کرد و رفت توی اتاقش مادر با سبزی ها از آشپزخونه بیرون اومد و عرق صورتشوبا گوشه روسیریش پاک کرد آشپزخونه ی خونه خیلی گرم بود من که یه دقیقه هم بند نمیشدم یا خودمو باد میزدم یا اب میزدم به سروکلم...

_حمید اومد یا بابات؟

_حمید

_چی شده این وقت روز پیداش شده اینکه تازه رفت بود؟

_نمیدونم پسر شماس.

مادربا تعجب دستی به پیشانی اش کشید و مشغول سرخ کردن سبزی هاشد

منکه دیگه واقعا خسته شده بودم از سر سفره بلند شدم و به اتاق رفتم رمان هایی که از نرگس قرض کرده بودم بدجوری بهم چشمک میزد یکی از اونارو برداشتمو مشغول خوندن شدم اما مته همیشه تمرکز نداشتم یه چیزی بهم میگفت که برم وسراز کار حمید در بیارم به نظرم خیلی مشکوک بود هیچوقت این موقع روزی پیداش نمیشد رنگ صورتشم بدجور پریده بود با احتیاط از اتاق بیرون رفتم مادر پشتش بهم بود و توجهی نداشت پاورچین پاورچین به سمت پنجره اتاق حمید رفتم حمید روی زمین نشسته بود و سیگار میکشید به نظرم خیلی پریشون میومد و به یه کاغذ تو دستش خیره بود خودمو بیشتر به پنجره نزدیک کردم تا بفهمم کاغذ توی دستش چیه اما از شانس بدم پام گیر کرد به ظرف کنار پنجره و صدای خیلی بلندی داد حمید به سمت پنجره برگشت خواستم فرار کنم اما دیگه دیر شده بود با خودم گفتم الانه که بیاد سراغمو یه کتک مفصل ازش بخورم اما از جاش تکون نخورد و فقط با سر بهم اشاره کرد برم دنبال کارم با اینکه از کارش سردرنیاوردم اما خوشحال بودم که حداقل کتک نخوردم آخر حمید اصلا خوشش نمیومد کسی از کارش سردر بیاره مخصوصا من که یه کم دهن لقم بودم. تاشب فکر حمید ذهنمو مشغول کرده بود با خودم تصور میکردم که حتما عاشق شده و اون کاغذ هم عکس دختر مورد علاقه باین فکر ناخوداگاه لبخندی روی لبانم نشست بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها به اتاقم برگشتم و اواخر مرداد بود و منم دو تا تجدیدی آورده بودم. هیچوقت ریاضی و عربی و نمیفهمیدم بابی میلی یکی از کتابارو باز کردم و مثلا مشغول درس شدم حمید بعد شام به حیاط رفت و روی صندلی گوشه ی ایوان نشست باز حس کنجکاویم گل کرد دیگر مطمئن بودم یه خبرایی هست دلم پرمیکشید برم پیشش و باهم دردودل کنیم اما چه فایده حمید اصلا اهل این حرفا نبود از تصور اینکه حمید بشینه و با من دردودل کنه بدجور خندم گرفت به کتاب ریاضی نگاه کردم دوباره بستمش.....

روز امتحان ریاضی بیشتر از همیشه استرس داشتم بعد از ده باردستشویی رفتن اب زدن به صورتم بالاخره راهی مدرسه شدم میدونستم هرطور شده باید قبول شم وگرنه مدرک دیپلم هم نمیتونستم بگیرم و حسابی آبروم میرفت هوا به شدت گرم بود منم با استرس زیاد بیشتر عرق میکردم باترس ولرز هرچی بلد بودمو نبودم نوشتمو از کلاس بیرون اومدم گرمای هوا کم کلافه ام کرده بود از خیابان که رد شدم نگاهم به مغازه روبه رو افتاد از فکر خوردن یه بستنی دلم ضعف رفتو با قدم های بلند خودموبه مغازه رسوندم جلوتر از من خانمی با یه دختر بچه ی بانمک مشغول خرید بودن منتظر موندن تا کارشان تمام شود بعد من خرید کنم پسر مغازه دار که مشغول بسته بندی جنس هایش بود با پسر جوان دیگری صحبت میکرد ناخودآگاه به توجه ام به ان ها جلب شد

_حالا کی میری اش خوری؟

_فعلا که درگیر رسم تموم شه بعد میرم

_خیلی خری رفتی دنبال درس اخرش میای ور دل من تیتاب میفروشی درس خوندن که فایده نداره مخصوصا با مامانی که توداری اشاره کنی دستت یه جانبده

_اره ولی کار دولتی دلم نمیخواه میخوام روپای خودم وایسم تازه مامانه که میگه باید بری اونور اب

_بله دیگه اونور اب ماله امثال شما هاس حالا چند تا نوشابه میخواستی؟

صد تا بده ببرم!

پسر جوان قد بلندی داشت و درشت هیکل بود موهاشو به طرف بالا شونه زده بود و به قول مامان کلی روغن مالی کرده بود به نظرم چهره جذابی داشت یه کمم منویاد بازیگرمورد علاقه ام مینداخت نفهمیدم چند ثانیه یا چند دقیقه بهش خیره بودم وقتی به خودم اومدم دیدم پسر جوان هم به من لبخند میزنه و نگاهش روی منه از خجالت سرخ شدم با سرعت خودموازمغازه بیرون انداختم و تاتونستم دویدم احساس میکردم نگاه پسر جوان هنوز دنبالمه ازمنی که همیشه سروگوشم میجنیید و پسرارو قورت میدادم این رفتار را بعید بود اما خودمم نمیدونستم برای چی انقدر میدوم و دست پاچه شدم بالاخره با بدبختی به خونه رسیدم و خودمو روی صندلی حیاط انداختم صدای مادر از آشپزخونه بلند شد

چیکار کردی؟

چیو؟

چی چیو؟

یه دفعه به خودم اومدم و تازه فهمیدم کجام.

اهان بد ندادم!

مادر زیرچشمی نگاهم کرد و

گفت چرا انقدر هیجان داری؟ دویدی کل مسیرو؟

...اره یعنی نه هواگره دیگه ماما جان نفسم تنگ میشه!

یه لیوان آب خوردمو به اتاقم رفتم برق اتاق حمید خاموش بود اما حوصله کارگاه بازی نداشتم بی خیال شدم و روی زمین دراز کشیدم مادر بایه ظرف هلو وارد اتاق شد لبخند کمرنگی رولب داشت و عجیب نگاهم میکرد نگاهی به هلوها کردم خیلی درشت و قرمز بودن از بابا بعید بود توانایی خرید اونارو داشته باشه _ اینارو کی آورده؟

_ عمه سلیمه!!

باشنیدن اسم عمه سلیمه وا رفتم حتما دوباره خبر بدی با خودش آورده بود بشقاب را روی میز گذاشتمو نشستم مادر هنوز از اتاق بیرون نرفته بود فهمیدم میخواد یه چیزی بهم بگه _ عمه سلیمه اومده بود درباره خواهرزاده شوهرش حرف بزنه پسر خوبی ۳۵ سالشه شاگرد میکانیکه عمت میگفت خیلی نجیبه و اهل زن و زندگی خیلی وقته براش دنبال دخترن میگفت بهتر از این پسر برات نیاد الهام

_ عمه سلیمه پسرا کبراقارو هم خواست معرفی. کنه گفت بهتر از این پیدا نمیشه برام اخر مادر من چرا فکر میکنی من باید به یه گداترا خودم برم شاگرد میکانیک اخه؟

_ نه که تو دختر شاه پریونی تو فکر میکنی از ما بهترن در این خونه رومیزنه با این همه بدبختی که از سروکله این خونه بالا میره هان؟ اینو گفت و با عصبانیت به طرف در اتاق رفت انگشتشو به نشانه تحدید بالا برد و گفت

_ یه کار نکن بعدا پشیمون شی الهاما بشینی و ردلم ابغوره بگیری از بدبختی حالا خود دانی

_باشه مامان جان من قول میدم رودستت نمونم بزار برم سرکاریه خونه میگیرم میرم ازاینجا رفتم توحموم ودروبستم از سرنوشت و طالع خودم حالم بهم میخورد اسم پسر اکبراقا وشاگرد میکانیک تنومیلرزوند نمیخواستم مته قبل باشم نمیخواستم یه عمر مته مامانم تواشپزخونه جون بکنم وسرشبم جواب غر غرای یکی مثله بابارو بدم نمیخواستم.....

انروز حال وحوصله خونه موندن و نداشتم سریع موهاموخشک کردم ولباس پوشیدم دلم میخواست بایکی صحبت کنم وتنها کسی که داشتم نرگس بود منو نرگس همکلاس بودیم نرگس وضع زندگیش ازمن خیلی بهتر بود پدرمادرش کارمند بودن وتک فرزند خونواده بود.رفتم سرخیابون و ماشین گرفتم حداقل هفته ای یه بار اونجا میرفتم

_سلام

_سلام تواینجا چی کار میکنی؟

_راهم نمیدی حالا

_بفرما توخانم

بادیدن نرگس حالم بهتر شدبرای همین سفت بغلش کردم نرگس باتعجب نگاهم میکرد

_چته؟مهربون شدی

_دلم گرفته بود اومدم دلم بازشه!مامانت اینا نیومدن؟

_نه سرکارن باشه بشین یه شربت بیارم هم دلت بازشه هم خنک حالا چی شده عمه سلیمه
اومده

_بی خود نیس شاگرد زرنکه بودیا!! از کجا فهمیدی باهوش

_من باهوش نیستم دفعه سومه که عمه سلیمه اومده. سراغتو تو اویزون من شدی!

باناراحتی چشم به زمین دوختم میدونستم ایندفعه دیگه بهونه ندارم دلم بد جورشور
میزد. نرگس که ناراحتیمو دید کنارم نشست و گفت :

_حالا قیافتو اینطوری نکن چرا یه دفعه به اینم فکر نمیکنی که بزاری بیان شاید خوب بود

- تو مته اینکه نمیفهمی من چی میگم بابا من اگه میخواستم اینطوری ازدواج کنم به همین
پسر عمه سلیمه شوهر میکردم بابامن نمیخوام بشم عین مامانم توهم نفست از جای گرم بلند
میشه نمیفهمی من چی میگم من میخوام مته ادم زندگی کنم اصلا میخوام زندگی کنم به نظرت
توامثال ماها واقعا زندگی میکنن یا فقط روز و شب میکنن هان؟

_اتفاقا میفهمم چی میگی حرفت درسته اما یه شبه همیشه ره صد ساله رفت الهام تو بادیدن
عکس مدلا وبازیگرا همش رویا میبافی واسه خودت زندگی واقعی این نیست

_اهان زندگی واقعی اینه من برم به یه داغون تراز خودم دوتا یی بد بخت باهم خوش
بگذرونیم هان؟

_نخیر واقعیت اینه که تو حداقل برای پیشرفتت یه کاری بکنی درس که نخوندی صد
هزار بار گفتم کنکور شرکت کن هنری هم نمیری یادگیری خب پیشرفت از همینجا هاس دیگه

۱

تو خودتم میدونستی من هیچ جا قبول نمیشم پول کلاس رفتنم نداشتم

پول کلاس نداشتم درسو میتونستی بخونی با این طرزفکرت همون شاگرد مکانیک از سرت زیاده!

باناراحتی بلند شدم وکیفمو برداشتم انگارنر گسم هیچی نمیفهمید البته تقصیر خودش نبود همیشه تورفاه بود وسختی نچشیده بود نر گس باعصبانیت نگاهم کرد

- کجا

-خونه

- بر خورد بهت

- نه حوصله ننه بزرگ بازیای تورو ندارم

هرطور راحتی ولی فکر کن یه کم

باشه ننه بزرگ فعلا خداحافظ

از خونه نر گس بیرون اومدم حوصله هیچ کس وهیچ چیزونداشتم یه کم توخیابونا قدم زدم وغروب به خونه برگشتم.خونه مته همیشه بود بابا مشغول ور رفتن با موتورش مامان تواشپزخونه حمیدم که هیچ.....

زنگ میزنن الهام بروبین کیه مادر

_باشه الان میرم

!روسریمو برداشتم وبه طرف درب حیاط رفتم بابازشدن در دنیا روسرم خراب شد عمه سلیمه بود که باچشمای ریز وچروکش سرتاپای منوبراندازمیکرد

_سلام عمه

_سلام عمه جان خوبی

_مرسی بفرمایید

۸

عمه سلانه سلانه داخل شدونگاهی به دوربر حیاط انداخت

_زهرا کجاس؟

_اشپزخونس

_عمه جون بشین باهات کار دارم

همینطور که روی تخت گوشه حیاط مینشست نفسی تازه کرد و گفت

_مامانت درباره بهزاد باهات حرف زد

_بهزاد؟

_اره عمه ...خواهرزاده اضغراقا دیگه

_اهان بله

_خوب عمه جون نظرت چیه بگیم بیان مامانت اینا که راضی بودن حالا خودت مهمی!

این حرفابه عمه نمیومد میدونستم برای اینکه دل منو به دست بیاره میگه

_هر دختری باید شوهر کنه توهم که سنت به ازدواج رسیده بهزادم که بچه خوبیه اهل زن

زندگی چی میخوای دیگه!

همین موقع مادر از آشپزخانه بیرون اومد

_سلام سلیمه خانم صفا اوردی

_مرسی زهرا جان اتفاقا به موقع اومدی داشتم درباره بهزاد بالهام حرف میزدم گفتم که بهتره

شوهر کنه الهه که توشونزده سالگی شوهر کردورفت الانم بچه هم داره وراضیالهامم باید

به فکر باشه پس فرداشبیه من شدی عمه هیشکی نگاتم نمیکنه ها!

اصلا نمیدونستم چی بگم میدونستم حرفای عمه از روی دلسوزیه و ترس چون خودش به خاطر دیر ازدواج کردن که هیچ وقتم دلیلشونفهمیدم مجبور شد زن یه پیرمرد که همین اصغراقا باشه بشه والانم شوهرش از کار افتاده بود و عمه مجبور بود روزایی که علی خونه نیس از خونه تکون نخوره رو مراقب شوهرش باشه. عمه و مامان چشم به لبای من دوختن باخودم گفتم فوقش قبول میکنم و بعدیه ایرادی رو پسره میدارم و دکش میکنم

- باشه عمه بگو بیان

با ناراحتی از جا بلند شدم و استکاناروبه اشپزخونه بردم عمه گل از گلش شکفت و روبه مادر گفت بین دخترت عروس شد رفت

تو دلم به حرف عمه خندیدم چه قدر خوش خیال بود بیچاره. فکر میکرد در حق من خوبی میکنه اما من با عمه فرق داشتم عمه یه دختری بود تویکی از دهات های شیراز اما من اینطوری نبودم حداقلش بچه شهر بودم و درس خونده بودم ان شب علی خونه بود و عمه شام خانه ما موند اخر شبم با بابا به خونش برگشت خونه عمه دوتا کوچه بالاتر از ما بود. پدر من ۶ تا خواهر داشت که همه شیراز بودن و تنها همین عمم تهران زندگی میکرد. اخر هفته بالاخره از راه رسید هیچ حسی به اونروز نداشتم گوشه اتاق نشسته بودم و مشغول رمان خوندم. حمید و مامان در حال خرید کردن و چیدن میوه ها بودن الهه هم از صبح اومده بود تا مثلا خودش خونه رو جمع و جور کنه البته خونه ما هیچ جوره جمع و جور نمیشد از بس که بابا هر گوششو پراشغال کرده بود حیاط پر از لاستیک ماشین بود از همه ماشینا لاستیکش نصیب ما میشد اونم گوشه ی حیاط

_||| الهام تو هنوز لباس نپوشیدی پاشو دیگه الان میان

_خب بابا حالا مگه قراره کی بیاد الان میپوشم.

از جام بلند شدم و در کمرباز کردم فقط یه دست لباس درست و حسابی دلشتم همونو پوشیدم و جلوی اینه کوچیک اتاقم ایستادم بارنگ روشن قیافم بهتر میشد الهام از پشت سر نگاهم کرد

_چه خوب شدی

باتمسخر برگشتم سمتشو گفتم_اره دفعه هزارمه میپوشم خیلی خوب شدم.

الهام اخمی کرد و از اتاق بیرون رفت ساعت نزدیک ابود که بالاخره زنگ درب وزدن حمید برای باز کردن در بیرون رفت و مهمونارو به داخل تعارف کرد اول از همه مردی قد بلند و چهارشونه وارد شد تقریباً هفتاد سال سن داشت پشت سر مرد مادرداماد و بالاخره خود داماد که قدوقامتی شبیه پدرش دلشست وارد شدن در نظر اول بد به نظر نیومد اما انگار چیزی تو صورتش عجیب بود نمیتونستم خیلی نگاهش کنم و باتجربه ای که از روز امتحان ریاضی داشتم ترجیح دادم نگاهش نکنم بالاخره مهمونا نشستند و مشغول حرف زدن شدن منوالهه تو اشپزخونه نشسته بودیم و استکانارو آماده میکردیم خیلی

۱۱

دوست داشتم زودتر این مسئله تموم بشه و از شرش راحت شه الهه نگاهی به پذیرایی انداخت و اخم کرد

_چیه؟ چرا اخمات توهم رفت

هیچی به نظرم دوماه به طوریه

چطوریه؟

فکر کنم یکی از چشماش مصنوعیه

باخوشحالی ازجا پریدم وبه سمت در اشپزخونه رفتم تااز حرف الهه مطمئن بشم الهه با عجله دست منوکشید و روی صندلی اشپزخونه انداخت

خل شدی؟ الان میگن ندید بدیده

نه میخواستم چشماشوببینم

توکه نمیخواستیش چی شد حالا هان

صدای بابا از اتاق بلند شد که منوبرای بردن چایی صدامیزدسینی چایی روبرداشتم وبه اتاق رفتم مادرداماد با دقت براندازم کرد ولبخندزد وقتی به بهزاد رسیدم زیرزیرکی نگاهی به چشماش انداختم حدس الهه درست بود ومن ازخوشحالی به خاطر اینکه یه بهونه ای پیداکرد بودم بال دراوردم مادربهزاد کنار عمه سلیمه نشسته بود و با هم مشغول حرف زدن بودن وهرازگاهی به من نگاه میکردن بالاخره بعد از خوردن چایی وشیرینی ازجا بلند شدن ورفتن به قول خودشون این فقط مهمونی آشنایی بود. بعد ازرفتن مهمونا مشغول جمع کردن ظرف های میوه شدم عمه سلیمه باکنجکاوی نگاهم میکرد میدونستم میخواد چی بگه

خوب بود یانه؟

_نمیدونم عمه

_این جلسه فقط برای این بود که هموبینید حالا بگو بینم پسندیدی یا نه!

شیر اب وبستم وروبه عمه برگشتم

_عمه جون شماخودت چشم پسره رودیدی

_خب؟

_مصنوعی بود دیگه میدونین ظاهربرام مهمه جوابم منفیه عمه باناراحتی پشت چشمی نازک

کرده گفت - منکه میگم از دستت میره حالا خود دانی

وبا حالت قهر بیرون رفت وچادرشوبرداشت مامان فهمید که حتما من جواب منفی دادم که

عمه دلخور شده

_کجاسلیمه خانوم بودین

_نه دیگه برم خونه کاردارم اضغرم تنهاس خداحافظی سرسری ای کردورفت خیالم راحت شد

ولی میدونستم تازه دردسراشروع شده مامان باعصبانیت اومد تواتاق وگفت

_چی گفتی به عمت؟

_گفتم نمیخوام بااین پسره ازدواج کنم

_چرا مگه چش بود

چش نبود مگه چشمشو ندیدی

من از دست تو چیکار کنم روهر کی یه عیب میذاری.

حمید هم پشت سرمامان به اتاق اومد

منم خوشم نیومد ازش!مامان به طرف حمید برگشت وگفت

کسی به خوش اومدن تو چیکارداره به جای سرعقل آوردن این دامن میزنی به حرفاش!

حمید شانه اش روبالا انداخت وگفت

به ما چه اصلا کی شام میاری

مامان به حمید گفت بابات کجارت

زیرزمین

مامان زیرلب غری زد ورفت اشپزخونه تاخرشیم باهام حرف نزد البته من حرف زیادی
 بامامان نداشتم و ترجیح میدادم چیزی هم نشنوم مادر بهزاد به عمه زنگ زده بود و عمه هم
 جواب رد داد از اونروز دیگه عمه خونه ما پیدااش نشد چند باری تونونوایی دیدمش
 اماروشوا من برگردوندمهرماه شد و نرگسم مشغول درسش شد منم هیچ کاری واسه انجام
 دادن نداشتم از صبح تا شب یافیللم میدیدم یا پای رمانای نرگس بودم نرگس میگفت بهتره برم
 سر کار خودمم نظرم همین بود برای همین هر چند روزیه بار روزنامه میخریدمو مشغول گشتن

میشدم. بعد از ظهر یکی از روزها که مشغول خواندن رمان بودم تلفن زنگ خورد دخترالهه به طرف تلفن دوید و گوشی برداشت همیشه کارش همین بود رفتم سمت تلفن و گوشی رو ازش گرفتم

_سلام بیکارالدوله چه خبر

_سلام خانوم دانشجوی روانشناسی هیچی خبری نیس توچه خبر دانشگاه خوبه

_اره بدنیس اولش غریبی میکردم اما الان بهتر شده میگم الهام کارپیدانکردی؟

_نه بابا همش تحصیلات میخواد حتی منشی منم که کلا هیچی حالیم نیس

_نگران نباش من یه مورد عالی برات دارم

باخوشحالی گفتم

_راست میگی؟

_اره تواین جلسه هایی که مامانم میره یه خانم وکیلی هست دنبال منشیه مامانم تورو بهش

گفت وضمانتتو کرده اونم گفته باشه وبگید فردایاد دفتر دفترشم وسط شهره زیاد دور نیس

حالا میری

_ازخدامه توفقط ادرس بده!

ادرسو گرفتم و گوشی قطع کردم تا شب از خوشحالی به خودم میبایدم و روحیه ام خوب بود صبح فردا با دقت حاضر شدم و بدون خوردن صبحونه بیرون رفتم دفتر و کالت با اتوبوس خیلی سر راست بود برای همین نیم ساعته رسیدم. ساختمان بلند و شیک اونجا به کم تنمو لرزوند نفسمو حبس کردم و پله ها رو بالا رفتم نگهبان ساختمان دنبالم اومد و گفت

_کجا خانوم

_سلام میخوام برم دفتر خانم ملکی

_بفرما طبقه چهارم

اسانسور سوار شدمو به طبقه چهارم رفتم روی در اسم خانم ملکی روزده بود

_سلام

خانم تقریباً میانسالی دروباز کرد

_سلام بفرمایید

_من الهام محمد زاده ام اشنای مینا خانوم برای کار اومدم خانم ملکی لبخند زد و گفت

_بله بیا تودحترم

وارد دفتر شدم به نظرم محیط شیک و زیبایی اومد اما خیلی هم بزرگ نبود میزی که قرار بود پشتش بشینم بهم چشمک میزد دوست داشتم زودتر برم سرجامو کارم و شروع کنم احساس بزرگی بهم دست داده بود خانم ملکی با دوتا چایی به سمتم اومد

_خب دخترم میدونم تاحالا کار نکردی اینجاهم کارش سخت نیس فرداگفتم منشی قبلیم بیاد وراه وچاه وبهت بگه فقط برای من نظم وانضباط شرط اوله ازشناختی هم که ازمینا خانم دارم میدونم ادم مطمئنی هستی از الانم میتونی.بشینی پشت میزرت راستی فرم استخدامتم پرکن من برم که کلی کاردارم یه سرمیرم دادگاه ومیام ببخشید خیلی عجله دارم

خانم ملکی با عجله رفت وتنها شدم نمیدونستم فقط قرارمنو خانم ملکی تواین دفترباشیم یابازم کارمند هست.خیلی خوشحال بودم که انقدرخانم ملکی مهربون وخوب بود وهمون اول به من اعتماد کرد پشت میزنشستم ویه چرخی روصندلی خوردم تصمیم گرفتم یه چایی بریزم که زنگ زدن با لیوان چایی ودهن پر به طرف دررفتمو دروباز کردم.!!!خدایا چی میدیدم همون نگاه اشنا ...

باز زبونم بند اومد نمیدونم چی تونگاهش بود که منو دست وپا چلفتی میکرد چند ثانیه ای فقط نگاهش میکردم وهیچ چیز نمیگفتم صمن اینکه جلوی درم مسدود کرده بودمو نمیداشتم بیاد تو بعد ازمدتی که به خودم اومدم دیدم منتظر جوابی ازطرف منه

_بله!با پوزخندنگاهم کردوگفت

_نمیدارید پیام تو

_شما؟

باکلافگی دستی توموهاش کشید و گفت

_من پسر خانم ملکی ام اینجا دفتر کار مادرمه.

تازه فهمیدم چه سوتی بدی دادم ته دلم دعا دعا کردم که حداقل اونروز ویادش رفته باشه ویه سوتی ازمن تودهنش باشه انگار دعامم مستجاب شده بود چون هیچ عکس العمل خواستی که نشون بده منوشناخته نداشت بالاخره از جلوی در کنار رفتم و داخل شد نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت

_خانم ملکی نیستن؟

_نه رفتن دادگاه!

چرخی دور خودش زدو به طرف درب ورودی رفت

_باشه فعلا خدا حافظ اومد بهش بگید من اومدم یادتون نرها!

پسر جوون که اسمشم نمیدونست رفت ویه کم از استرس های من کم شد اما قلبم همچنان تند تند میزد نگاهی به چایی یخ کرده تودستم کردم و به پشت میز برگشتم تقریبا یک ساعت بعد خانم ملکی برگشت مته. همیشه خوش روبرود

_سلام به اینجا عادت کردی؟

_بله خوبه

لبخندی زدوبه طرف اتاقش رفت یه استکان چایی ریختم وبا کیک براش بردم

_راستی خانم پسر تون اومده بود

_ا امیر علی؟ واسه چی اومده بود

_نمیدونم چیزی نگفتن فقط گفتن به شما بگم

_باشه برو به کارت برس ازاتاق بیرون اومدمو روی صندلی نشستم پس اسمش امیرعلی بود

خانم ملکی با چند تا پرونده ازاتاق بیرون اومد

_امروز که کاری از دستت برنمیاد خسته شدی برو فردا اول وقت دفتر باش تا با منشی قبلی

کاراروبکنید

_چشم خانوم!

وسایل روی میز و جمع و جور کردم و از شرکت بیرون رفتم هوا خیلی خنکتر از دیروز بود رفتم بازار و مقداری خرید کردم و به طرف خونه راه افتادم. سر کوچه ماشین پلیس و ایساده بود خودم پشت دیوار قایم کردم تا بفهمم چه خبر بادیدن صحنه قلبم فروریخت ماشین پلیس جلودر خونه ما بود و عمه سلیمه و مامان به شدت گریه میکردن و بی قرار بودن بدون معطلی به طرف ماشین دویدم اژماتور پلیسی که جلودرو ایساده بود پرسیدم -

چه خبره؟

_ شما؟

_ من دختر این خونه ام

_ حمید محمدزاده برادر شماست؟

باشنیدن اسم حمید تپش قلبم بالا رفت

_ بله.

_ برادرتون کجاست شما ازش خبردارین

_ نه جناب سروان ازدیشب که رفت دیگه نیومده

مامور پلیس نگاهی بهم کرد و گفت ماخونه رو بازرسی کردیم اگه از برادرتون خبری شد حتما

اطلاع بدید

_ جناب سروان جرمش چیه؟

_ قاچاق مواد برادرتون تو کار قاچاق مواد بوده ازدیشبم متواری شده. شما برای چند تا سوال

لطف کنید تشریف بیارید کلانتری

.چشمام سیاهی رفت مامان روی زمین نشسته بود و اشک میریخت

_مامان جان چیزی نیس من میرم زود برمیگردم حمید بی گناهه مطمئن باش

باماشین پلیس به اداره اگاهی رفتیم مامورپلیس منوبه اتاق مسئول پرونده حمید راهنمایی کرد
باترس ولرز وارد اتاق شدم مرد مسنی بالباس نظامی پشت میز نشسته بودوبهم اشاره کرد
بنشینم

_شماخواهرحمید محمد زاده اید درست

_بله

_خب ازبرادرتون بگید میدونید الان کجاس

_نه به خدانمیدونم تادیشب خونه بود ورفتارش عادی اخرشیم رفت پیش دوستش گفت
برمیگرده

_بله درست همونجا فرار کرده چون شناسایی شده بودنومامورا رفته بودن درب خونه جمشید
دانایی دوست برادرتون متاسفانه برادرتون ودوستش تونستن فرارکنن وتالان نتونستیم
پیداشون کنیم ازدوستش چی میدونی

_هیچی فقط میدونستم باهم کارمیکنن میگفت باریبیرن شمال دوستش وانت داشت

_این اواخر رفتارمشکوکی ازش ندیدی.

کمی به فکر رفتم وگفتم نه باورم نمیشد حمید این کاراروکرده باشه باد کنجکاوی اونروزم
افتادم وای که چه خوش.خیال بودم پس اون کاغذ دستش چی بود وای خدایا یعنی چی شده

مامور پلیس گفت _یادتون باشه به محض اینکه خبری ازش شد به ما خبر بدین بدونین به نفعه خودشه واگر چیزی روازماقیم کنین شماهم شریک جرمید میتونید برید
 بالاخره ماموردست ازسرم برداشت وازاداره بیرون اومدم دست وپام یخ کرده بودوبه شدت میلرزید یه تاکسی گرفتم و به خونه برگشتم بابا هم خونه بود مامان وعمه سلیمه هم درحال گریه وبی قراری بودن بادیدن من همه به طرفم اومدن
 _چی شد مادر

_هیچی همون سوالایی که از شماکردن دنبال حمیدن دیگه

_حالا چرا توروبردن باخودشون

_حتما فکرکردن من چیزی میدونم.

بابا نگاهی مشکوک بهم کرد وگفت

_حالا تو چیزی نمیدونستی

_نه مگه حمید باکسی حرف میزد منم مته شما

۱۱

بابا دستی به موهاش کشید وازاتاق بیرون رفت

به اشپزخونه رفتم و درب یخچالوباز کردم معدم به شدت ضعف میرفت امانه ناهارداشتیم نه طبق معمول چیزی تویخچال بود مقداری نون برداشتم وبه اتاق رفتم مامان درحال دروددل کردن با عمه بود

_نمیدونم چرا این بچه اینجوری ازاب دراومد همش دنبال این بود که ره صد ساله رویه شبه بره اخرشم این شد این والهام فقط منوحرص دادن کم ازدست اعتیاد پرویز بی ابرو بودم اینم شد قاقاچچی حالا چه خاکی توسرم کنم با این بی ابرویی

عمه هم غصه میخوردوپابه پای مامانم گریه میکرد بااین اتفاق قهرش بامنوفراموش کرده بود ودوباره مته اول شد همش توفکر حمید بودم کاش همون روز که بهش شک کردم اتاقشوگشته بودم.شاید میتونستم جلوشو بگیرم اما حمیدم به حرف کسی گوش نمیداد کم کم چشمام ازخستگی گرم شد وخوایدم.خواب میدیدم حمید داره میدوه تمام لباساش خونی بود ومنم دنبالش میدویدم هرچی صداش میکردم برنمیگشت وبه راه خودش ادامه میداد پشت سرش یه دره بزرگه بود وحمید عقب عقب به دره نزدیک شد وازبلندی پرت شد. ازخواب پریدم صدای اذان میومد فکرکردم حتما نمازمغرب اما دم دمای صبح بودباورم نمیشد انقدرخوایدم بلند شدم وبعد ازمدتها نمازخوندم زیاد اهل نمازنبودموهمیشه تنبلیم میومد مادرم بیدار بودومشغول رازونیا.بعد ازنماز به رختواب رفتم وساعت موبایلمو روی هفت کوک کردم.

صبح زود از خواب بیدار شدم ووبعد از حاضر شدن سری به مادر زدم بالاخرو خوابش برده بود اما گوشه ی چشمش هنوز هم از اشک خیس بود با بی حالی تصمیم گرفتم چند تا خیابونو تا شرکت قدم بزنم میدونستم داره دیرم میشه ما حوصله سرکار رفتن ونداشتیم توراها همش به فکر حمید بودم یعنی میشد دوباره ببینمش؟ اگه میگرفتنش چسی میشد؟ حکم دادگاه چی

بود؟ نکنه اعدامش میکردن؟ وای خدایا حالا باید چیکار کنم باید براش وکیل میگرفتم یکی مثله خانم ملکی وای نه اونوقت امیر علی میفهمید خب چرانباید بفهمه؟؟؟؟

نمیدونم چرا دوست نداشتم امیر علی خبر دار بشه. خدایا! این دیگه چه بد بختی ای بود

نفهمیدم کی به شرکت رسیدم خوشبختانه اتومبیل خانم ملکی تو پارکینگ نبود خیالم راحت شدوبا کلیدم دروباز کردم برقا روشن بود اما کسی در دفتر حضور نداشت پشت میز نشستمو

سرموی روی

۱۸

میز گذاشتم دوباره فکرم به سراغ حمید رفت خودمو با نرگس مقایسه کردم چه قدر اون خوشبخت بود اما من.....

-اتفاقی افتاده

سراسیمه به سمت صدا برگشتم امیر علی تو چهار چوب در ایستاده بودودست به سینه نگاهم میکرد

-سلام شما اینجا یید؟

- بله یکشنبه ها میام اینجا کمک مامانم کلاس ندارم

دو باره به نگاهش خیره شدم چه چشمای آرومی داشت دلم میخواست کلی باهش درودل کنم
اما حیف که نمیشد

-گفتم چیزی شده؟ رنگتون پریده؟

- نه نه حالم خوبه یه کم فشارم پایینه

به سمت آشپز خانه رفتومقداری قند در آب ریخت ولیوان را در حالی که هم میزد جلوی
صورتم گرفت

بفرمایید براتون خوبه

از اینکه به فکرم بود ذوق زده شدموبرای چند ثانیه یادم رفت چه بلاهایی سرم اومده

با کنجکاوی نگاهش به چهره ام انداخت وگفت

-من میرم اتاق کاری داشتن خبرم کنین

با قدمهای سنگینش دور شد دلم میخواست بیشتر کنارم باشد اما.....

به لیوان اب قند خیره شدمو ناتاهش خوردم.باورم نمیشد منو اون الان در دفتر تنهاسیم چه قدر

نجیب وبا وقار بو پسرای محل ما اگه تو این شرایط بودن باید فرار و بر قرار ترجیح میدادی

نیم ساعتی گذشت که صدای زنگ در به صدا درآمد فکر کردم حتما خانم ملکی باشد از چشمی

در بیرون ونگاه کردم دختر جوان وزیبایی پشت در بود دوباز کردم ودختر جوون بادیدنم

لبخند زد

-سلام من مرجانم منشی قبلی خانم ملکی شما باید منشی جدید باشین درسته

از لحن صمیمیش جا خوردم دستمو برای اشنایی بیشتر به سمتش دراز کردم ودست دادم

خیلی سریع رفت پشت میز نشست وگفت

-خب الهام جون بیا اینجا تابفت بگم قضیه اینا چیه راستی خانم ملکی نیس؟

- نه هنوز نیومدن ولی پسرشون اینجاس

- |||| امیر علی هست؟لند شدوبدون در زدن به اتاق خانم ئملکی رفت

- تواینجایی انقدر بی سروصدا

امیر علی ازدفتر بیرون امد وگفت

- تازه ازدستت راحت شدیم باز سروکلت پیدا شد

خدایا این کی بود که انقدر صمیمی حرف میزد نکنه امیر علی زن داشت؟ خب داشته باشه به

تو چه؟وای نه خدا نکنه زن داشته باشه بی اختیار جوان حسودیم شد

-دستور مامان جونتون بود

از حسودی دستانم را بهم فشار دادم تحمل نداشتم انقدر امیر علی با اوراحت باد مخصوصا

وقتی کهبا دست به بازوی امرجان زدبعد ازکلی خوش وبش تازه یادشان افتاد الهامی هم وجود

داره امیر علی درحالی که خنده اش راجمع مکرد روبه من گفت

-مرجان دختر خالنه قبل از شما منشی اینجا بود ولی از وقتی جاب کنکورش اومد تصمیم گرفت
بره

لبخن زورکیزدمو به مرجان تبریک گفتم اونم تشکری کردو گفت

-خب دیگه امیر علی مزاحم دخترا نشو برو تواتاقت

امیر علی شکلاتی از رو میز برداشت وبه اتاق برکشت بعد از زیاد گرفتن کارهایی که باید انجام
میدادم وزیاد هم سخت نبود مرجان از جا بلند شدو گفت
- خب دیگه تموم شد تو هم که ماشالا خیلی با استعدادی

ممنون

- چایی میخوری؟

۲۱

-بزارید من میریزم

- نه نه من وایسادم خودم میارم مرجان رفت وبا دو تاچایی برگشت

- برای اقا امیرعلی نمیریزی

- نه بابا بزار هیکل گندشو خودش تکون بده

از حرف مرجان ناراحت شدم دوست داشتم خودم برایش چایی میریختم اما جلو مرجان نمیشد

- راستی الهام چه چشمای مشکی قشنگی داری کاش چشمای منم مثله توبدود

-وا؟! همه دوست دارن مثله تو بشن نه من

_ نه به نظر من دختر چشم ابرو مشک باموهای بلند یعنی دختر شرقی زیبا نه شبیه من

از تعریفش ذوق زده شدم اولین بار بود کشی از من تعریف میکرد با خوشحالی دوباره
تورویاهام رفتم ام رویای ایندفعه ام مثله قبلا مربوط به مدل وبازیگرا نبود رویای ایندفعه ام
منو بودم وامیر علی ویه دنیا تنهایی کنار همو دست تو دست هم

-الهام؟ الهام؟ کجایی؟

- هیچی یه کم ازم تعریف کردی هوای شدم

- ایول خیلی باحال بود منم یکی ازم تعریف کنه تادورورز روهوام

خانم ملکی حوالی ظهر اومد مرجان هم تا اخر ساعت کنارم بود وکلی باهم حرف زدیم
وخنیدیم از حرفاش فمیدم حسی به امیر نداره وخیالم راحت شد بعد از تعطیل شدن دفتر
دوباره غم و غصو حمید و خونه روسرم اوار شد دلم نمیخواست به اون ماتم کده برگردم اما
چاره ای نبود نگران مادر بودمو باید میرفتم

به خانه که رسیدم الهه و شوهرش هم انجا بودن با وردم همه به سمت من برگشتن و جواب سلاممو به خشکی دادن و دوباره به فکر فرو رفتن به اتاق رفته لباس هایم را عوض کردم الهه هم پشت سرم امدوبه دیوار تکیه داد غم توچشماش موج میزد

- دیدی ابرومون رفت؟

-اره

-منم بدبخت شدم همشون فهمیدن حتما طلاقمیدن

- وادیونه این ه حرفیه حالا اونا بیان به خاطر حمید ایدا رو به مادر کنن؟

- اره تو اونا رو نمیشناسی الانم مادرش منتظره پام برسه به خونه زخم زبون بزنه منم که کسی روندارم یه پدر معتاد یه مادر بی زبون با یه برادر قاچاقچی

- هنوز که چیزی معلوم نیس بعدشم مهم احمد اقااست که می خوادت

الهه پوز خندی زدوگفت

- اون فقط کلفت میخواد -وازاتاق بیرون رفت الهه راست میگفت احمد اقا زیادم این چیزا براش مهم نبود و عشقی نداشت اما من بدبخت تر بودم بااین وجود امیر علی حتی نگاهمم نمیکرد اون کجا ومن کجا...

یه هفته گذشت اما خبری از حمید نشد تو این یه هفته خونه ما ازهمیشه بدتر بود تقربا هیچ کس بااون یکی حرفی نمیزد مادر دایم صلوات میفرستادو بابا هم همش تو زیر زمین مشغول

کشیدن مواد بود وجدیدا حتی سرکارهم نمیرفت تمام خرج خونه افتاده بود رو دو ش منو حقوقی ناچیزی که از خانم ملکی میگرفتم تنها امید من شرکت بود و نرگس .. نرگس قضیه امیر علی و میدونست و دایم منو نصیحت میکرد میگفت لقمه گنده تر از دهنم برداشتم اما دل من لقمه حالیش نبود دل من عاشق شده بود اونم عاشق خود امیر چند روزی بود که به شرکت نیامد و خبری ازش نبود دلم بدجور طلب دیدنشو میکرد بالاخره یکشنبه رسیده بود و طبق گفته خودش باید پیداش میشد اونروز هر بار که زنگ در به صدا درمیومد دلم هری میرخت و سریع به سمت در میرفتم اما ظهر شد و خبری از امیر نشد دلم بدجور شور میزد و مثله سیر و سر که میجوکید رفتار خانم ملکی عادی بود انگار خبر داشت که چرا امیر علی پیداش نشده حدود ساعت دو بود که تلفنم زنگ خورد شماره مرجان بو

- سلام الهام خوبی؟

- سلام مرجان جون تو خوبی؟

- بدنیستم بینم پایه ی اومدن مهمونی هستی؟

- چه مهمونی ای

_ راستش پس فردا تولد خالس منو امیر اومدیم امروز دنبال کاراش میخواستم توروهم دعوت

کنم

- دستت درنکنه اگه بشه جتما میام

تلفن قطع کردم خیلی دلم میخواست بروم بهترین موقعیت برای دیدن زندگی امیر بود امامشکل من سرووضع و تیپم بود که هیچ ربطی به خونواده اونا نداشت شاید اگر میرفتم بدتر امیر و از خودم دور میکردم

بعداز تعطیل شدن شرکت یه راست به خونه نرگس رفتم میدونستم دوباره ننه بزرگ میشه اما چاره ای جز نرگس نبود به خونه نرگس رسیدم و زنگ دروزدم نرگس با موهای ژولیده وچشمان پف کرده اش دوباز کرد

- سلام این موقع ظهر اینجا چیکار میکنی؟

- سلام خواب بودی؟

- آره ازدانشگاه اومدم بیا تو

- اومدم یه چیز مهمی بهت بگم

-خیره برو تواتاق الانميام

- مامانت نیس

-هست تو اتاقش خواب

به اتاق نرگس رفتم وروی تخت نشستم درودیوار اتاقش پراز شعرهای عاشقانه بود محو خوندن اونا شدم اولین بار نبود که میدیدمشون اما تازه برایم جذاب شده بود

- چیه محو درودیواری؟

- بین دختر خاله امیرو یادته؟

-اره

_دعوت کرده برای جشن تولد خانم ملکی می خوان سور پرایزش کنن

-خب؟

- خب چیکار کنم؟

-نرو

_چی؟ نرم؟ موقعیت به این خوبی نرم؟

نرگس با حرص نگاهی بهم انداخت و گفت

- تو که تصمیمتو گرفتی الان اینجا چیکار میکنی هان؟ صد دفعه گفتم این پسره امثال منو نورو

ادم حساب نمی کنه خودتو دار علاف میکنی

- نیومدم ننه بزرگ شی من نگاهشو میشناسم میدونم اونم بدش نییاد ازم الانم اومدم ازت

لباس بگیرم

نرگس با بی تفاوتی چند دت لباس روی تخت انداخت و گفت

- برم یه چیز بیارم کوفت کنی

یکی یکی لباس هارو برداشتم و پوشدم و خودمو تو اینه برانداز کردم و در اخر با مشورت نرگس یه لباس صورتی رنگ که خیلی مناسب این مراسم بود انتخاب کردیم

روز سه شنبه از صبح استرس عجیبی داشتم اصلا دلم نمی خواست سر کار باشم و روی پاهایم بند نبودم نمیدونم خانم ملکی از سورپرایز امشب خبر داشت یا نه رفتارش که اینطوری نبود از شانس خوبم خانم ملکی دفتر وزود تعطیل کردو به خانه برگشتم وبعد از خوردن ناهار و دوش گرفتن تا بعد از ظهر مشغول رسیدن به خودم شدم ارایش ملایمی کردم لباس زیبایی که نرگس بهم دادو بودو به تن کردم حوالی غروب بود که کاملا آماده رفتن شدم به مادر گفته بودم که به خونه نرگس انا میروم و خوشختانه از اشپزخانه بیرون نیومد تا سروکله ام رابیند پاورچین پاورچین از در بیرون رفتم برای اولین بار بود که برازنده به نظر میرسیدم با اعتماد به نفس یک تاکسی گرفتموبه محل مهمونی رسیدم

زنگ درخانه رازدم وبدون اینکه کسی ایفن رابردارد درب باز شد

داخل شدم کسی درحیاط نبود خانه خانم ملکی خانه زیبای سه طبقه ای بود که با سنگ سفید تزیین شده بود دور تادور ان حیاط داشت که پراز باغچه ودرخت چه های زیبا وسبز بود که به وسیله چند پله تزیینی به عمارت اصلی میرسید

مرجان ازسالن اصلی بیرون امد وبا دستی برایم تکان داد پشت سر مرجان امیر علی بیرون امد سلام سردی کردواز کنارم ردشد از ناراحتی قرمز شدم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم

- سلام عزیزم خوش اومدی چه قدر ناز شدی دختر

-سلام ممنون

- بفرمایید تو

وارد سالن شدم. سالن بزرگ و زیبایی بود که با رنگ های فیروزه ای و قهوه ای تزیین شده بود که خیلی باهم هارمونی داشت از اینهمه تجمل در مقایسه با خونه خودمون قالب تهی کردم کم کم داشتم اعتماد به نفسم را از دست میدادم

- بیا به مهمونا معرفیت کنم

- خانم ملکی نیومده؟

- نه هنوز

_ اقامیر علی کجارت

- رفت کیک وبگیره

به سالن دیگری رفتم که مهمانها انجا نشسته بودند و صدای قهقهه شان بلند بود بادیدم همه به سمت من برگشتن یکی یکی با من دست دادن اولین بار بود که مجبور بودم با مردها هم دست بدم و تنم ازین بابت میلرزید بین آنها چشمم به دو دختر جوان افتاد که بدجوری به خودشون رسیده بودن با وجود انها امیر علی چطور توجهش به من جلب میشد انها انقدر زیبا و با عشوه راه میرفتند که من که دختر بودم توجهم جلب میشد برای اولیا بار فهمیدم که هیچ ظرافت دخترانه ای ندارم انها حتی نگاه کردنشون هم لوندی داشت نرگس راست میگفت نباید به انجا میومدم من کجابوادم واینا کجا

بالاخره خانم ملکی رسید و به دستور مرجان همه برقا خاموش شد منم مسئول ریختن برف شادی شدم و گوشه ای ایستادم باورود خانم ملکی همه برقا روشن شد و همه دست زدن خانم ملکی اشک تو چشمم جمع شده بود و از همه تشکر میکرد بعد از نشستن خانم ملکی امیر علی هم سر رسید و کلی به خاطر اینکه صحنه ی سور پرایز شدن مادرشو ندیده بدو کلی غر زد مرجان بهش قول داد که فیلمو حتما بهش نشون بده

خانم ملکی نشست و مشغول باز کردن کادو هایش شد امیر علی هم برای تعویض لباسش بالارفت

و بعد از یه ربع برگشت شلوار بلیز سفید رنگ و شلوار ابی روشن به پا داشت که خیلی برازنده اش کرده بود امیر علی کادو رو از دست مامانش گرفت و کادوی خودش را داد

-اول ماله من

خانم ملکی کادو امیر علی رو باز کردیه گردنبند زیبایی بود با پلاکی به شکل پروانه با نگین های سفید سلیقشو تحسین کردم بیشتر دلم لرزید

بعد از باز کردن کادو ها و بریدن کبک همه به گوشه ای رفتن و مشغول خوردن کیک شدن منم کنار مرجان نشستم امیر علی ظرفی را پراز کیک کرد و به سمت یکی از دخترها رفت از دیدن این صحنه حالم بد شد و شیرینی کیک دلموزد

- حالت بده؟

- نه عزیزم خوبم

- اخه قرمز شده صورتت

- نه چیزی نیس خوبم

در همین لحظه صدای قهقهه اون دختر که اسمش هلیا بود با امیر علی بلند شد لیا دستش را دور گردن امیر علی حلقه کرده بود و تحدیدش میکرد که او را خفه میکند

مرجان بادیدن انها لبخند زدو دادزد -

چگونه باز شمادوتا افتادین به جون هم

هلیا- این امیر علی به من میگه کوتوله

امیر علی- خب کوتولست دیگه فکر کنم کلا به متره

با این حرف همه زدن زیر خنده وامیر علی فرار کرد وهلیا هم به دنبالش رفت ازدیدن این صحنه حالم دگرگون شدو به حیاط رفتم احساس کردن نفس کشیدن برایم سخت شده وبعض گلویم را گرفته

از بخت بدم انها هم به حیاط رسیدن وهمچنان دنبال هم میکردن در اخر هلیا بی خیال شدو توپی رو به طرف امیر پرتا کرد وبه سمت ساختمان برگشت اندام سفیدوتپلش بادویدن بدجور قرمز شدو بودوبیشتر خودنمایی میکرد

- چرا بیرونی الهام جون اومدی پررو بازیه اینو بیینی

در دلم حرص خوردمو خواستم بگم اومدم پررو بازی تورو ببینم اما فقط لبخند زوررکی زدم ورو پلهها نشستم امیر علی که شلوار روشنش کمی گلی شده بود را شست ودرحالی که زیر لب اواز میخواند به طرف ساختمان آمد فهمیدم بازم متوجه من نشدو بالاخره وقتی به پله سوم رسید منو دیدو سرش را بالاورد

- حالتون خوبه الهام خانم؟

از دستش عصبانی بودم اما نباید نشان میدادم بله ای گفتمو زودتر از اوبه سال برگشتم

بعد از خوردن شام از مرجان خواستم با اژانس تماس بگیرد واماده ی رفتن شدم اما بقیه انگار خیال رفتن نداشتن وتازه اول مهمانیشان بود میدونستم نه میتونم بیشتر بمونم ونه اینکه تحمل شوخی های بی مزه ی امیر علی وهلیا رودارم

خانم ملکی:میموندی الهام جون کجا بااین عجله؟

- نهیدیگه ممنو باید برم

-درهرصوت به خاطر اومدنت وکادوی قشنگت ممنون

- خواهش میکنم فقط خانم نمیدونین مرجان کجا رفت اخه قرار بود زنگ بزنه اژانس

- اوا اژانس چیه دختراین همه مردوماشین تواین خونست

دستپاچه شدمو گفتم

- نه ممنون با اژانس میرم

اما از من انکار و از خانم ملکی اصرار نمی خواستم کسی از اون خانواده بفهمد که من کجا زندگی میکنم و بدتر از همه اینکه امیر علی آماده بردن من شد

در ماشین نشیتیم نمیدونستم باید چیکار کنم به نیمرخش نگاه کردم بی تفاوت به من مشغول رانندگی بود و حرفی نمیزد باز فرشته نجاتم نرگس بود یواشکی پیامکی بهش زدم اما جواب نداد بد جور درمونده بودم

- کجا برم الهام خانم

۲۱

مستاصل نگاهش کردم چه جوابی باید میدادم بی اختیار نام خیابن نرگس اینارو اوردمو بادستانیلرزون به جلو خیره شدم از اینکه بهم توجی نداشت اشک توچشمام جمع شد همیشه از عشق ه طرفه وحشت داشتم تورمانا یا دختره میمرد یا خودکشی میکرد اما چاره ای نبود چون خودممن دچارش شده بودم خواستم سر حرفو باز کنم نگاهی به نیمرخش دوباره انداختم چشماش بیشتر برق میزد

-میشه یه سوال کنم؟

-بفرمایید؟

- پدرتون کجاست؟

-وقتی ۱۳ سالم بود فوت شدن

_خدا بیا مرز شدن

-حالا میشه من یه سوال کنم

-بله

-چرا اومدین کار میکنید ودانشگاه نمیرید

موندم چه جوابی بدهم اگه میگفتم خنگ وتنلبم حتما حالش ازم بهم میخورد

شرایطش نبود

امیر علی پوزخندی زدوبه سمتم برگشت ناگهان صدای جیغ لاستیک بلند شد هر دوی

ماخشکمون زدوبه جلو خیره شدیم -فکرکنم زدم به گربه

ازماشین پیاده شدیم گربه بیچاره غرق در خون بود

- برش دارم؟

- نه کثیفه بیا سوار شو بریم

از این اتفاق عالم بد شد و دست و پام میلرزید تصویر گربه به لحظه هم از جلوی چشم
کنار نمیرفت امیر علی نگاهی به دستان لرزوم کرد و کناری به اب میوه فروشی نگه داشت

۲۸

از پنجره ماشین رفتنش تماشا کردم با تمام وجود میخواستم ماله من باشه کاش اونم عاشق من
بود بهم عشق میورزید اما نگاهش سروبی احساس بود
امیر علی بادوتا شیر موز بر گشت و یکی از آنها رو به من داد

- بیا جفتمون فشارمون افتاد

شیر موز و گرفتو مشغول خوردن شدم روبه روی ماشین دوتا دختر و پسر دست در دست هم
مشغول قدم زدن بودن و بلند بلند میخندیدن بی اختیار به آنها غبطه خوردم خودمو امیر علی رو
جای اونا تصور کردم

- چیه اونا شمارو جلب کرده که نگاه از شون برنمیداری

- نمیدونم شاید عشقی که بینشون بود

امیر علی بلخندی زد و بهم خیره شد نگاهش گرم گرم بود کم کم داشتم معذب میشدم
واز خجالت اب

- نمیریم

- حالت بهتره؟

سری تکان دادم و رویم را برگردوندن نگاهشو تاب نیاوردم و داشتم قالبت تهی میکردم
لحنش صمیمی تر شده بود و نگاهش گرم تر نمیدونستم خوشحال باشم یا غمگین
تارسیدن به خونه نرگس اینا حرفی بینمون ردوبدل نشد

- دستتون درد نکنه توزحمت افتادین

- خونتون اینجاس

بله

-باشه من وایمیسم تا برید تو

- نه نه لازم نیس کلید دارم شما برید

امیر علی باشه ای گفت و دنده عقب گرفت چند باری زنگ نرگس اینارو زدم اما کسی
درو باز نکرد نصف شب من موندم ویه کوچه ی خلوت نمیدونستم باید چیکار کنم مستاصل
و درمانده شدم چاره ای جز پیاده رفتن نبود با قدمهایی لرزان به راه افتادم کوچه به شدت تاریک
بود چراغ قوه یموبایل موروشن کردم و با قدمهای تند به سمت خیابون رفتم ناگهان صدای

قدمهای سنگین و تندى پشت سرم حس کردم قلبم داشت ازجا درمیومد دستى منو به شدت به

دیوار کوبوند

کجا این وقته شب کوچولو؟

چهره اش تو تارکى دیده نمشد بوى تعفن دهانش حالم رابهم میزد تقلا کردم تامنو رها کند
سفیدی چشمانش دوبرابر شد و چاقویش را زیر گلوام گذاشت و با یو حرکت گردنبندم را پاره
کرد داشتم از ترس میمردم و فشار دست مرد راه تنفسم رابسته بود کم کم لبخند وحشتناکى
رولبانش تشست و دستش را به طرف شکم پایین آورد میخواستم فریاد بزنم اما نمیشد
ناگهان چشمای مرد درشت تر شد و دستش بی چون شد مرد جوانى که چهره اش دیده نمى
شد دو سه ضربه ی دیگر به اوزد

پسر جوان دستمو کشید و تا سر خیابون هر دو دویدیم خیابون روشن بود توانستم چهره اش
راببینم خیلی به نظرم آشنا بود اما نمیشناختمش

- شما حالتون خوبه

پسر جوون سرى تکان داد و در حالى که نفس نفس میزد کنار جدول نشست

- شما خویید الهام خانم

از شنیدن اسمم از زبان پسر تعجب کردم

- شما منو میشناسید

- بله با کودکتون فرقی نکردید هنوزم مثله اونموقع جسورید

فهمیدم داره بهم تیکه میندازه که اونوقت شب اونجا چیکار میکنم

- من حامدم پسر عموی نرگس همبازی بچگی

تازه یادم اومد هر وقت تو بچگی خونه نرگس اینامیرفتم حامدم بود یادمه چون چشمای قشنگی داشت همیشه دوست داشتم با چشمای خودم عوضش کنم

- خویید اقا حامد

- دیر وقته برید برسونمتون همون محل قدیم نرگس ایناهستید دیگه

۳۱

سوار ماشین حامد شدم واقعا اونشب فرشته نجاتم بود و خدارو هزار بار شکر گفتم تورا از بچگی حرف زدیم و خندیدیم. کلی ازش تشکر کردم و پیاده شدم حامدم از من چیزی نپرسید و بابت این قضیه خیلی خوشحال بودم

کلید اندختم و دروباز کردم دعا دعا می کردم مادر خواب باشه و به دیراومدم گیرنده زیاد کسی نگرانم نمیشد اما سابقه هم نداشت تا این موقع دیر پیام خوشبختانه همه خواب بودن و پاورچین پاورچین به اتاقم رفتم. لباسهای نرگس و بادقت تا کردم و تورخت خواب دراز کشیدم. شب خیلی پرماجرایی رو گذرونده بودم تنها بودن با امیرعلی - دزد گردنبند که تو خیابون بهم حمله کرد

و دیدن دوست قدیمیم حامد همه این اتفاقات را دوباره مرور کردم خیلی زود خوابم برد. صبح با صدای ساعت موبایلم بلند شدم انقدر خسته بودم که حوصله سرکار نداشتم اما چاره ای هم نبود صبحونه سرسری ای خوردمو به دفتر رفتم. خداروشکر از خانم ملکی زودتر رسیده بعد از یه ربع خانوم ملکی هم اومد و به اتاقش رفت. برعکس روزای دیگه تعداد مراجعه کنندگان زیاد واقعا خسته و کلافم کرد و بود و دعا دعا میکردم ساعت زودتر بگذره. بعد از فرستادن آخرین نفر تلفن و برداشتم و با نرگس تماس گرفتم

_سلام چطوری

_به سلام الهام خانوم خوبم چه خبر

_خبر از یاده میام برات تعریف میکنم فقط بگو ببینم خونه ای لباساتوپس بیارم

_اره هستم بیا!

بعد از تعطیل شدن لباسای نرگس که همراه خودمو برده بودم برداشتمو به طرف خونه نرگس رفتم

از راه پله خونه نرگس که بالا رفتم چشمم به دوتا کفش مردونه خورد

_مهمون داری؟

_غریبه نیس بیا تو

وارد سالن خونه شدم حامد رویکی از مبلا نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود با ورود من از جا بلند شد و سلام کرد و بعد از اون مینا خانم از اشپز خونه بیرون اومد و صورتمو بوسید انگار حامد چیزی از دیشب به نرگس نگفته بود چون نرگس حرفی از دیدار قبلی مانند

_الهام جون شناختی حامده ها همون بد جنسه که بستنی هامونو میخور!

نمیدونستم چی بگم! از گفتن دروغ اونم جلو حامد خجالت میکشیدم اما چاره ای نبود جز اینکه به روی خودم نیارم

_سلام اقا حامد خوشحالم از دیدنتون!

حامد خنده ی موزیانه ای کرد و گفت ممنون. به اتاق نرگس رفتیم وقتی تنها شدیم پرسیدم

_حامد اینجا چیکار میکنه مگه نرفته بودن مشهد برای زندگی

_چرا اومده برای کارای دانشگاهش اخه اینجا درس میخوند اونموقع خوابگاه بود اما الان اومده پیش ما اولش کن حامد و بگو ببینم دیشب چه خبر

.تمام وقایع دیشبوبراش تعریف کردم البته به جز قسمت اخر و نرگس با شوق و ذوق مشغول گوش دادن شد

_بعد از تموم شدن حرفام نرگس نگاه ملتسمانه ای بهم کرد و گفت

_بیاوبی خیال شو این پسره تو رو نمیخواه عشق یه طرفه بیچارت میکنه ها خودت رفتی دیدی هیچ ربطی به هم ندارید

_داریم داریم ربط داریم اچه چرا پول همش باید نسیب یه عده شه ما هم سهمی داریم من هم امیر علی رو عاشقانه دوست دارم هم منوبه ارزو هام میرسونه توهم لطفانه بزرگ نشو دوباره!
_منکه نمیدونم چی توکلته خودت میدونی.....

- خودم نمیدونم

روزها با سرعت می گذشت و من هر روز بیشتر به امیر علی وابسته میشدم رفت و آمد های امیر علی به دفتر بیشتر شده بود این اواخر خانم ملکی با اومدنش مخالفت میکرد و یا به محض اومدن امیر علی اونو دنبال کاری میفرستاد فکر امیر علی تمام ذهنو قلیموپر کرده بود و هر شب با امید دیدن صورت جذاب و مردانه اش به خواب میرفتم اگه یه روز دیر میکرد یا پیداش نمیشد این قلب من بود که از جا کنده میشد و تحمل محیط کار را برایم سخت میکردم تو مدت حضور حامد نرگس از علاقه حامد به من خبر دار شد و چندین باری در موردش حرف زد اما با وجود عشق امیر علی هیچکس به قلبم راهی نداشت. نرگس رفت و آمدش را با من کم کرده بود بیشتر زنگ میزد و بین حرفاش در مورد عشق حامد و حال نزارش میگفت خودم دوست نداشتم با نرگس صحبت کنم حامد و درک میکردم امانیتونستم دوستش داشته باشم برای همین حوصله چونه زدن با نرگس نداشتم از رفتار امیر علی هم سردر نمیآوردم یه روز بهم توجه داشت و یه روز نگاه سردشونصیبم میکرد. کم کم داشتم بیشتر و بیشتر غرق عشقش میشدم و هر روز حالم بدتر از دیروز میشد

اون روز صبح زود تر از همیشه به شرکت رفتم یکشنبه بود و میدونستم سروکله امیر علی حتما پیدامیشه نگاهی تواینه به خودم کردم و محس کردم قیافم خیلی تکراری شده به نظرم غیر قابل

تحمل میومدم تصمیم گرفتم موهاموروبه بالاشونه کنم تایه فرقی کرده باشم.موهای زیبا وبلندی داشتم رفتم تودستشویی شرکت وشروع به درست کردن موها کردم ازشناس بدم سنجاقم لیزخوردوافتاد توچاه توالت همونطورکه موهام دستم بودبیرون اومدمو داخل کیف دنبال سنجاق گشتم

_سلام!

صدای امیرعلی بود که ازپشت سرم میومد بادیدنش دستم ازموهام ول شد وهمه موهام دورم ریخت!نمیدونم کی وارد شرکت شده بود که من ندیدمش! امیرعلی لبخند زدورفت تواتاقش ازاینکه بااون قیافه جلوش ظاهرشدم حالم دگرگون شد.سریع روسریموسرم کردموروصندلی نشستم شانس اوردم خانم ملکی ماروتواون وضعیت ندید وگرنه ازشرکت بیرونم میگردوفکرمیگرد جلب توجه کردم تا اخرساعت کاری با به یاداوردن اتفاق صبح دست وپام میلرزیدنفهمیدم چطوری کارکردم ساعت حدود ۱ بود که امیرعلی باپرونده هازاتاق بیرون اومدوکنارمیزایستاد

-کاری داشتید؟

امیرعلی همونطورکه بهم نگه میکرد گفت

_نه

نگاهی ازترس به دفترخانم ملکی کردموتودلم گفتم پس چرااینجا وایسادی

میخواستم به چیزی بگم بهت

.ازلحن صمیمیش جا خوردم ناگهان صورتشونزدیک گوشم کردوگفت

بدون روسری زیباتری!!

وازشرکت بیرون رفت یادم نمیاد چه حالی داشتم وقتی به خودم اومدم که تواتاقم خیره به دیوار نشسته بودم همش فکرمیکردم خواب دیدم واین امیرعلی نبود که اون حرفوزده.فکرمیکردم همه این حرفا رویا بود ومثه همه رویابافی های خودم حقیقت نداشت.اگرامیر علی هم به من علاقه داشت پس چرا تاالان رفتارش اونطوری بود چرا شب تولد بهم محل نداشت وهزارتا چرای دیگه.....صبح روزبعدسر حال ترازهمیشه به دفتررفتم امیدواربودم پیداش بشه تا درباره رویاهای دیشبم مطمئن شم.به ارزوم رسیدم وساعت ده پیداش شد سرتاپامشکی پوشیده بودوازهمیشه جذاب تر باومدنش ازجا بلند شدمو سلام کردم

خانم ملکی نیومدن

میدونم امروزنمیاد!بااین حرفش جا خوردم پس برای چی اینجا بود

من ساعت یازده کلاس دارم اومدم باهات حرف بزمو برم!تودلم غوغایی بود سرموانداختم

پایین ومنتظرشنیدن شدم

چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار بد البته برای من چند ساعت گذشت امیرعلی به طرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت و بعد به سمت او مدودرست کنارم نشست

_الهام؟

باشنیدت اسمم از زبانش صورتت داغ شده بود

_بله.

_روتو به من میکنی؟

برام سخت بود اما با زحمت نگاهموبه چشمات دوختم نگاهش سرشار از التماس بود از فکری که به ذهنم رسید وحشت کردم نکنه برای چیز دیگه ای اینجا بود اما نه ماقبلا هم باهم تنها بودیم پس چی تو اون نگاه میتونس باشه _میدونستی من عاشقتم.

هرسه کلمه ای گفت تو مغزم صوت کشید باورم نمیشد دلم میخواست دوباره از خواب بلند شمو خونمون باشم ریختن قطره های عرق از صورتمو به خوبی حس میکردم

_من از اول عاشقت شدم از اونروز تو مغازه از روزی که اینجا دیدمت میدونستم این عشق عشقه ممنوعس سعی کردم فراموش کنم بهت محل نزارم اما نشد من هرشب و هرروزم توبودی وبس الهام میدونم دوستم داری خواهش میکنم بامن ازدواج کن خواهش میکنم بامن بمون من تا آخر عمر باهاتم

...

حرفا روبه سختی میشنیدم وقتی صحبتاش تموم شد منتظر جواب من بود حس میکردم زیونم حس نداره دلم فریاد میزد که منم عاشقتم منم برات میمیرم منم همه وجودم تویی اما زبونم قادر به حرف نبود صورت امیرعلی هم قرمز شده و بودونگاهش هم پرازاشک به سختی دهان باز کردم و گفتم

_منم

امیر علی لبخند پررنگی، زد و گفت : تا آخر باهاتم.

از هیجان زیاد نمیتونستم جوابشو بدم به زمین خیره شدم و اشک ریختم امیرعلی از جا بلند شد و نگاهی به بیرون کرد

_امروز که مامان نمیداد پاشو بریم بیرون بعد خودم میبرمت خونه

با خوشحالی از جا بلند شدم و راه افتادیم کنار امیرعلی بودن برای من یک رویا بود اره این من بودم که کنارش قدم برمیداشتم و به عنوان پارتنر کنارش میشستم این رویا نبود؟؟؟؟ با حرفای نرگس کم کم خودمم داشتم ناامید میشدم اما دلم چیز دیگه ای میگفت دلم میگفتم که امیر علی ماله من و بهش میرسم اما یه مانع بزرگ هم سر راه ما بود اوون خانم ملکی که راضی به این وصلت نمیشد همیشه سعی داشت منو امیر و از هم دور کنه و نزاره تنها حرف بزیم با وجود اینکه بعضی اوقات امیرعلی تودفتر بود اما همه حرفارو خودش مستقیم به من میگفت و این او احر نمیداشت امیر دفتر بمونه مطمئن بودم که مخالفت میکنه و نمیداره این وصلت سر بگیره امیر علی که دید توفکرمو ناراحت گفت

_چیه عزیزم چرا اخمات تو همه ناسلامتی اولین روزمونه

_امیر علی مامانت مخالفه که ماباهم باشیم!

امیر علی اخی کردوگفت

_نگران نباش من تاالان به حرفش گوش دادم وهرکاری خواسته کردموا حالا وقتشه خودم
انتخاب کنم

_اما مامانت ازمن خوشش نییاد نیذاره

_تونگران نباش فقط بگو ناهارچی میخوری!!!

_نمیدونم هرچی تودوست داری!امیر علی سرعت ماشینوزیاد کردوگفت_پس جوج میزنیم

ساعت نزدیکای دو بود ووقت تموم شدن ساعت کاریم نگاهی به ساعت کردموبه امیر گفتم
بهتره منوبزاری خونه امیرعلی هم موافقت کردوراه افتاد وماشینوسر کوچه نرگس اینا متوقف
کرد نمیدونستم راستشو بگم یانه امیر علی که تعلل منو دید گفت
_چیزی میخوای بگی!

نگاهمو به زمین دوختم نمیدونستم چی باید بگم اما بالاخره میفهمید

_من بهت دروغ گفتم خونه مااینجا نیس!

امیرتعجب کردوگفت

_اونشب که اینجا پیاده شدم

_اره ولی اینجانیس اینجا خونه دوستمه خونه خودمون خیلی پایین تره امیر ببخشید فکر کردم
اگه بگم بچه کجام ناراحت شی!

امیر علی اخمی کردوگفت_واقعا متاسفم برات که راجع به من اینجوری قضاوت میکنی حالا
خونتون کجاس ادرسودادمو سرکوچه پیاده شدم امیر عصبانی بودو تاخونه حرفی باهام نزد اما
خوشحال بودم که حداقل بهش راست گفتم موقع پیاده شدم زیرلب خداحافظی
کردم_فردامیام دنبالت میبرمت شرکت

_ممنون

_خداحافظی کرد و رفت

صبح روز بعد با انرژی از خواب بیدار شدم بهترین مانتومو که رنگش کرم روشن بود پوشیدم
و کمی ارایش کردم قیافم بد نشدو خودموراضی کرد ساعت ۸ با امیر قرارداشتم ازاینکه مته بقیه
دخترایکی بودیاد دنبالموباماشین مدل بالاش ویراژ بده کلی ذوق زده شدم به امیر تاکید کردم
سرخیابون وایسه تا کسی مارونبینه گرچه بدم نمیومد دماغ پیرزن های فضولو خوب بسوزونم
اما خب خیلی برای این حرفا زود بود تا شرکت گفتیم و خندیدیم امیر علی خیلی خوش مشرب
بودواهل جوک گفتن واقعا احساس ارامشوسرخوشی عجیبی میکردم وجود امیر علی یه نعمت
بود که من به خاطرش واقعا خداروسپاسگزاربودم

_اینم شرکت فقط برگشتنی من کلاس دارم خودت برگرد

_باشه عزیزم.

امیر علی دستشوبرای خداحافظی جلو آورد نمیدونستم چیکار کنم وعکس العملم چی باشه

_دست نمیدی ؟

نگاهی به دستای منتظرش کردم امیرعلی هم لبخندی زدوخودش دستاموتودست گرفت
ازتماس دستش تمام بدنم لرزید اما حس فوق العاده ای بود حسی که دوست نداشتم تمام
شود.ان روزو بانرژی کارکردم غصه حمیدومامان وبابا کلایادم رفته بود همه رویام شدعشق
امیرعلی وبس برگشتنی به مغازه رفتومقداری خوراکی خریدم وباسرخوشی به راهم ادامه
دادم _الهام خانم!صدازپشت سرمیومد به طرف صدابرگشتم حامد بود

_سلام اقا حامد

_سلام الهام خانوم میتونم وقتتونو بگیرم

_خواهش میکنم اما اینجا؟

حامدنگاهی به دوروبر کردوگفت

_اگه میشه بریم توماشین

میدونستم چی میخواد بگه اما نمیخواستم بهش بی احترامی هم بکنم

_الهام خانوم نرگس درمورد من به شما گفت جواب شمارم بهم داد اما اومدم خودم آخرین تلاشمو کنمتابعدا مدیون خودم نشم الهام خانوم من به شما علاقه دارم ازبچگی داشتم همیشه نرگسواذیت میکردمشمارونه من خونه دارم کاردارم درس خوندم الان میخوام ازدواج کنم هیچ کسو غیرشمانمیتونم دوستداشته باشم خواهش میکنم به من فکر کن من دوستت دارم واگه نباشی نابود میشم نرگس بهتون گفته که چی کشیدم درمورد اون پسرهم گفته اما اون به شما توجه نداره ولی من ازته دل عاشقتم...همینجا حرفشو قطع کردم بدجور حرصم از نرگس دراومده بودکه رازمنو کف دست این پسره گذاشت

_ببینید اقا حامد جواب من همون قبلیه که گفتم من به کس دیگه ای علاقه مندم به زودی هم نامزد میکنیم ابنو ب اون دخترعموتونم بگید که ابروی منو جای دیگه نبره

حامد با ناامیدی نگاهم کردوگفت

_یعنی راهی نیس

_نه نیس! به سلامت

.ازماشین بیرون اومدمودروکوبوندم از دست نرگس واقعا کلافه بودم که رازمنو به حامد گفته بودپیش خودش چی فکر میکرد خوب میشد اگه میفهمید امیراومده سراغم وقراره ازدواج کنیم باقدمهای تند خودموبه خونه رسوندمو رفتم تواتاق _صدای زنگ موبایل منوبه خودم آورد
_سلام عزیزم!

صدای ارامبخش امیرعلی بود و من چه قدر نیازمند شنیدن اون صدا بودم

—سلام خوبی

—مرسی چرا نفس نفس میزنی

—هیچی

—نه بگو حتما اتفاقی افتاده. ماجرای حامد و برایش تعریف کردم امیرعلی فقط سکوت کرده بود و گوش میداد ترسم از او مدن خواستگاری در دسرهای عمه سلیمه بود که حتما میگفت این یکی از سرتم زیاده و باید زنش شی امیرعلی صداش در همرفت و گفت سعی که میکنه تا اخر ماه با مادرش بیان اتفاقی که به نظر من بعید و غیرممکن میومد اما امیرعلی ارامش خاصی داشت و همین دل منو گرم

۳۸

میکرد روزهای زمستان داشت از راه میرسید سر قضیه حامد با نرگس کمی سرد شده بودم اما از دلم در آورد و گفت فقط میخواست به حامد بگه من کس دیگه ای رومیخوام نرگس هم تو دانشگاه با پسری به اسم میلاد آشنا شده بود و قصد ازدواج داشتن. تو این مدت منو امیرعلی هر روز هم دیدیم و دیدیم واگه یه روز نمیدیدمش دلم حسابی میگرفت خانم ملکی هم پی به یه چیزایی برده بود اما مطمئن نبود و واکنشی نشان نمیداد فقط خیلی با من سرسنگین تر از قبل برخورد میکرد. خدا رو شکر خبری هم از حامد نبود گهگاهی خونه نرگس میدیدمش اما حرفی نمیزد و رفتارش عادی بود. یکی از آخرین روزای پاییز بود و هوا خیلی سرد!!!! امیرعلی نتونست

بیاد دنبالم و مجبور شدم خونه تا شرکت و پیاده برم طبق معمول لباس گرم خوب هم نداشتم
و به شدت میلرزیدم

در شرکت باز کردم و داخل شدم هیچکس نبود سریع خودمو چسبوندم به رادیاتور تا کمی گرم
بشم ناگهان در شرکت محکم بهم برخورد کرد و خانم ملکی با چهره ای برافروخته وارد شد
لباس میلرزید و دستاشو بهم مشت کرده بود اهنسته از جام بند شدم و با ترس ولرز نگاهش کردم
_سلام خانم

_سلام زهر مارتو دختره ی چشم سفید ادم شدی واسه من؟ ببینم بوی چی به دماغت خورده
مغز پسر منو خام کردی هان! خجالت نمیکشیدی از بدبختی درت اوردم از جنبه خارج شدی یه
نگاه به سرو وضعت کردی ببینی کجای کاری هان؟ بیچاره مینا خانم که تضمین تورو کرد خوب
شد زود شناختمت تایبشتر از این با پسرا حمق من گند بالا نیارید همین الان وسایلتو بر میداری
و گورتو گم میکنی دیگه هم نینمت فهمیدی بیرون!!! دفعه اخرم باشه پسر رو پرمیکنی
و میندازی به جون من اون احمق هنوز دهنش بوشیر میده خیال نکن عاشقته حالا هم گورتو گم
کن.

ریزش تند تند اشک از چشمانم صورت یخ زدمو داغ کرده بود حرفای خانم ملکی یکی یکی
و پشت هم تو سرم میچرخیدنمی فهمیدم دورم چی میگذره و کجام خانم ملکی رفت تو اتاقشو
محکم دروبست چند دقیقه ای به خاطر این حقارت زار زدم پاهام تونایی ایستادن ندلشت اما
تصمیم گرفتم برم من بهتر از امیر مامانشو میشناختم و منتظر این اتفاق بودم به زور از جام بلند
شدم و وسایلمو جمع کردم هوای سرد بیرون و افت فشاری که داشتم حالمو به شدت بد کرد

تمام تنم سرد شد و نتوانستم راه برم چند قدمی برداشتم اما چشمام سیاهی میرفت ضمن اینکه عادت ماهانه ام بودم و این بدترش کرده بود. مغازه داری متوجه حال بدمن شد و از مغازه اب و شکلات آورد با خوردن اونا حالم بهتر شد و راه افتادم اما هر قدمی که برمیداشتم چشمام بیشتر سیاهی میرفت. صدای ممتد بوق ماشینی منوبه خود آورد خود امیر بود بهش محل ندادم و به راهم ادامه دادم اما این افت فشار لعنتی باز حال منوبه کرد و افتادم امیر علی از ماشین پیاده شد و منوبه داخل برد و جلوی یه درمانگاه ایستاد

توراه هیچ حرفی نزد خوب میدونست قضیه چیه و من برای چی به اون حال افتادم دکتر برام سرم قند و ارامبخش نوشت روی تخت درمانگاه پشت به امیر دراز کشیدم و چشمامو بستم _ میدونم چی شنیدی اما به جون الهام من راضیش میکنم راضی ام نشدندش تو قرار زن من بشی نه مامانم فقط به خاطر اون حرفابخش دیشب که بهش قضیه رو گفتمم کلی داد و بیداد کرد منم گفتمم یا تو یا هیچ کس الانم میگم تا ابد میگم فقط جون امیر علی پشتمو خالی نکن الهی قربونت برم خواهش میکنم تحمل شنیدن حرفاشونداشتم از ته دل میپرستیدمش اما بد جور زخم خورده بودم اشک هایم بی محابا میریخت امیر علی دستامو گرفت و روی جشماش گذاشت فهمیدم اونم داره اشک میریزه

_ الهام من دوستت دارم تو تنهام بزاری داغون میشم جون امیر علی بمون!

طاقت شنیدن حرفا و گریه شو نداشتم این همون امیر علی برازنده و خوش قد و بالا بود که اینطور به من التماس میکرد به طرفش برگشتمو تو چشمات خیره شدم

_ فقط به خاطر تو امیر بدون خیلی برام عزیز و زود تریه کاری کن بریم خونه خودمون

خواهش میکنم

امیر لبخند زدر گفت_چشم عزیزم توفقط قوی وسرپا باش باشه؟

دوسه روزی ازاون اتفاق گذشت من که دیگه اخراج شده بودمو کاری برای انجام دادن نداشتم صیح ها تظاهر به خونه الهه میرفتم تا ازبچه مراقبت کنم الهه دوباره باردار شده بودوتوانایی نگه داریشو نداشت دکتر گفته بود زایمان وبارداری سختی داره وماحسابی نگران بودیم بعد ازروزاخراج شدنم یک بارباامیر علی تلفنی حرف زدم امیر میگفت هنوزمادرش راضی نشده ودرگیره.اوضاع روحیم خیلی بد بود میدونستم مامان امیر رضایت نمیده ومابه هم نمیرسیم امیر علی هم داغون بود کم کم داشت ناامید میشد ناامید شدن امیر منو بیشترنگران میکرد یه روز که مشغول شستن حیاط بودیم زنگ دربه صدا دراومد شیر اب وبستمو به طرف درحیاط رفتم امیر علی پشت در بود بادیدن امیر بادسته گل نزدیک بود غش کنم.اما امیر تنها بود واین ذوق منو تبدیل به نگرانی کردبا چشمانی وحشت زده سزتا پاشو نگاه کردم

_سلام

۴۱

_سلام راهم نمیدید

گیج گیج بوم صدای مادرمنو ازبه خودم آورد -کیه مادر؟.ازجلو درکناررفتم مادروپدر هم به حیاط آمده بودن پدرنگاهی به سرتاپای امیر انداخت وگفت

_سلام جوون

سلام حاج اقا من امیر علی پزشکیان هستم زیاد وقتتونو نمیگیرم یه کار کوچیک داشتم باهاتون. پدرنگاهی به من انداخت و اشاره کرد بروم قلبم داشت ازجا کنده میشد ازخریت امیر علی هم ناراحت بودم وهم خوشحال اما میدونستم جواب پدرهم بااین حرکت منفیه

به اشپزخانه رفتم پدر ومادر وامیر روی تخت حیاط نشستن امیر علی در حال حرف زدن بود وپدر با اخمهای درهم گوش میداد خیلی دوست داشتم منم اونجا بودم اما نمیشد مادرهم دائم به لباس ها وتیپ امیر علی نگاه میکرد انگار اومدن یه همچین ادمی به عنوان خواستگار خیلی عجیب بود. بعد ازچند دقیقه حرف، زدن امیر علی با ناراحتی، ازجا بلند شدو نگاهی به اشپزخانه کرد توچشمش اشک جمع شده بود فهمیدم پدر هم جواب منفی داده. روی صندلی اشپزخانه نشستمو شروع به گریه کردم _این پسر خانم ملکی بود؟ مادر بود که روبه روی من ایستاده بودوبا کنجکاوی نگاهم میکرد

_اره

_اومده بود خواستگاری اما بابات گفت تاكس وكارش نیاں جواب نمیده توهم میخوایش؟

سرمو انداختم پایین وبه زمین خیره شدم

_الهام این پسر بند کفشش اندازه کل لباسامون قیمت داشت چطوری میاد خواستگاری تونکنه کلکی توکاره؟

_چه کلکی مامان امیر علی اصلا پول مهم نیس براش

به نظر منکه عجیبه باید با عمه سلیمه مشورت کنیم

عمه چرامان امیر فرق داره اون خودمو میخواد عمه از لجش میگه!! به طرف مادر رفتم

ودستاشو گرفتم

مامان؟

بله

میخواستم بگم منو امیر عاشق همیم من غیر امیر علی با کسی ازدواج نمی کنم

حالا دوربرندار صبر کن بین چی میشه منکه شک دارم به این پسره

تاشب دیگه کسی از امیر علی وخواستگاری حرف نزد. فکرم به شدت مشغول بودنمیدونستم

اخراین قضایا چی میشه فقط خوب میدونستم بدون امیر نمی تونم زنده باشم بعد شام به اتاق

رفتم وشماره امیرو گرفتم

سلام امیر جان خوبی؟

سلام مرسی تو خوبی؟

از مامان شنیدم بابا چی گفت ببخشید ولی چیکارش کنم بابای منم اینطوری!

حق داره هیچ پسری تنها خواستگاری نمیره ولی تونگران نباش درست میشه

نگرانم امیر

_نگران نباش

_نگران رفتن توام نگران پشیمون شدنت

_دیوونه شدی خیالت تخت من تا آخر عمر بیخ ریستم.

صدای امیر دلموگرم کرد این مطمئن حرف زدنش منواروم میکرد میدونستم مئه مرد همیشه بهش تکیه کرد امیر باهمه پسرافرق داشت وقارومتانتش ادموجذب میکردامیر همه زندگی من بود.ان شب باارامش خوابیدموبه اینده ام باامیر فکر کردم.صبح روز بعد نرگس به خونه ماومد ازوقتی نامزد کرده بودشیطونتروسر حال ترشده بود

_سلام عروس

_سلام چطوری

_خوبم بیاتو

_اومدم باهم بریم بازارمانتوبخریم

_باشه حالا بیا به چایی بخورتامن حاضرشم.

برای نرگس چایی ریختمو خودم به اتاق رفتم بعد از حاضرشدم بانرگس به بازار رفتیم نرگس دائم از میلادو خونوادش میگفت انگار خداروشکر راضی بود بعد ازدوساعت گشتن بالاخره به منتوصورتی خریدیم وبرای خوردن ناهار به رستوران رفتیم

_الهام من میدونم توامیر علی ومیخوای اما شاید نشه نه؟

_یعنی چی؟

_اگه عصبانی نمیشی میخوام درمورد حامد حرف بزنم بین اون عاشق توئه به خدا بهترین پسر فامیله همین مینورشیدی هست عاشقه حامد اما اون دیوونه فقط تورومیخواه به خدا دیوونه میشه بیاوبهش فکر.....

_حرفشو قطع کردم وگفتم_بسه نرگس انتخاب من امیر علی چه بشه چه نشه ساندویجتوبخور.نرگس عصبی شد وگفت _به درک اصلاوشروع به خوردن کرد

بعد از خرید با خستگی به خونه برگشتم مادرتو حیاط مشغول پاک کردن سبزی بود

_الهام گوشیتوجا گذاشته بودی خیلی زنگ خورد

_برنداشتی

_چرا ولی قطع میش

د با سرعت به سمت گوشی رفتم دوازده تا تماس از امیر علی خیلی نگران شدموسریع

شمارشو گرفتم

_الوامیر

سلام معلوم هست کجایی

چی شده امیر

من دارم میرم چند روزی گم وگور شم بهتم نمیگم کجا که به مامانم نگی نگران نباش

اخه چرا؟

میرم تا مامانم بترسه رضایت بده سراغت اومد حرفی نزن تلفنم جواب نمیدم خاموشه

این دیوونه بازیارودرنیار

چاره ای نیس کاری نداری پشت فرمونم

نه مراقب باش فقط

خداحافظ! دلم حسابی شور میزد کاش میشد منم کنارش بودم این چه سرنوشتی بود که من داشتم دیگه کاملا خسته بودم این دیوونه بازی هاشم منو حسابی نگران میکرد دلم میخواست همه چی تموم شه اما؟.....

دوسه روزی گذشت واز امیر خبری نشد با اینکه میدونستم کجاس اما بازم دلم شور میزد صبح روز چهارم بالاخره سروکله خانم ملکی پیدا شد باموبایلتم تماس گرفت وازم خواست که همدیگرو ببینیم لباس هایم را پوشیدمو راه افتادم خانم ملکی سرکوچه بود ماشین گرون

قیمتش تو خیابون ما بدجور خود نمایی میکرد و باعث شده بود سر همه پیرزن ها از پنجره بیرون بیاید در ماشین وباز کردم

_سلام

خانم ملکی بدون نگاه کردن من گفت

_پسرم کجاس؟

_نمیدونم

_دروغ تحویل من نده زود باش بگو

_نمیدونم ب ه خدا

_همه چی زیر سر تو دختره ی ابریزر کا هه چی تو گوشش خوندی هان؟ پسره سه روزه معلوم

نیس کجاس فقط بدون بلایی سرش بیاد روزگار تو سیاه میکنم!

- من خبر ندارم کجاس به کی قسم بخورم؟

- خبر نداری نه؟ وقتی با پلیس اومدم میفهمی گمشو پایین

اشکم بی اختیار سر ازیر شد و از ماشین پیاده شدم و در کوبوندم دیگه تحملشو نداشتم این زن

هر وقت میومد هرچی دلش میخواست میگفت عشق امیر علی بدجوری تحقیرم کرده بود

کنار در ورودی نشستمو تاتونستم گریه کردم از طرفی هم دلم خنک شد که اونم کمی عذاب

میکشید تا شب تواتاق کناربخاری نشستم اشتهایی برای غذاخوردنم نداشتم ساعت حدود ۸ بود که موبایلم زنگ خورد امیرعلی بود باذوق و شوق. گوشی رو برداشتم

_سلام عزیزم

_سلام امیر کجایی برگرد دیگه مردیم از نگرانی

_من شمالم ویلای دوستم نگران نباش برمیگردم تو خوبی

_خوبم امیر مامانت امروز اومد بدجوری نگران بود

_میدونم اما درست میشه بالاخره میفهمه منو تو ماله همیم

_نمیدونم منکه میگم برگردتمومش کن این بازیو مامانت منو تهدید کرد

_میام. عزیزم نترس هیچ کاری نمی تونه بکنه تا وقتی من هستم نگران نباش اگه کاری نداری

من برم

_نه به سلامت

امیرعلی بدجوری رودنده لج بود هیچ جور هم نمیخواست کوتاه بیاد این مسئله کمی منو نگران

میکرد دشمنی زیادی بین منو خانم ملکی بود که به این راحتی ها حل نمیشد چند روزی

از آخرین تماس امیر گذشته بود حسابی دلم برای دیدنش پر میکشید و حسابی دلتنگ بودم. به

نرگس بدجوری حسودیم میشد که همیشه کنار عشقش بود و هیچ نگرانی ای نداشت. از تنهایی بدجور دلم گرفته بود رفتم سر کوچه و برای پیدا کردن شغل جدید روزنامه خریدم. توراه برگشت ماشین میلاد دیدم که سر کوچه پارک بود و نرگس از آن پیاده شد. از اینکه نرگس او مدنشو خبر نداده تعجب کردم و با قدمهای تند تر به سمتش رفتم

_سلام دختر تو اینجا چیکار میکنی

_سلام بریم تو کارت دارم!

رنگ نرگس پریده بود انگار اتفاق مهمی افتاد بود نرگس به طرف شیراب رفت و مقداری آب خورد

_میگی چی شده یانه

_الهام تو از امیر علی خبر داری؟ باشنیدن اسم امیر علی دست و پام سست شد

_نه چی شده

_نمیخوام نگرانت کنم اما خانم ملکی تو مهمونی دوره ای به مامانم گفته برایش رفتن خواستگاری و قراره نامزد کنه!

بقیه حرفای نرگس نوشنیدم فقط روزمین نشستمو اشک ریختم نرگس دستپاچه شد و به سمت او مد

_گریه نکن از کی خبر نداری؟

چهار روزه؟ موبایلشم خاموشه! وای نرگس یعنی انقدر نامرده باورم نمیشه

از جابلند شدم بدون توجه به دور برم به سمت در ورودی رفتم نرگس به دنبالم امدو گفت

چته کجا میری

درخونشون

خونشون بری چیکار

برم بینم بازی خوردم یانه بینم امیر تهران یانه

نه صبر کن از کجامیدونی کی میاد بیرون که بری جلوی خونه پاشو زنگ بزن بهش.

بادستای لرزون شماره امیرو گرفتم طبق معمول خاموش بود واقعا بی طاقت شدم روزمین

نشستمو شروع به گریه کردم نرگس به اشپزخانه رفت وبایه لیوان اب قند برگشت

مامانتم فهمید چی شده حالا چراقیافت اونطوریه شاید درست نباشه

اخه کدوم مادری اسم بچشوالکی میندازه سرزبونانرگس

خانم ملکی هرکاری میکنه تا امیر دست از سر تو برداره حالا هم بیابریم تواتاق تابعدا بینیم

چی میشه انقدرم غصه نخور.

باکمک نرگس به اتاق رفته و گوشه‌ی اتاق کز کردم هرچی به رفتار امیر فکر میکردم باورم نمیشد که خبر درست باشه امیر آخرین بار با خوشحالی باهام حرف زد و هیچ حرفی از رفتن نزده بود کم کم داشتم دیوونه میشدم دوسه روزی به همون وضع گذشت که برای من یک سال بود کارم از صبح تا شب شده بود زنگ زدن به امیر و شنیدن صدای اپراتور. چند باری تادم خونه رفتم اما خبری از امیر نبود البته خانم ملکی روبا دختر جوانی دیدم اما اثری از خود امیر دیده نمیشد

حدودا یک هفته ای از اون ماجرا میگذشت. رفت و آمد عمه سلیمه باز زیاد شده بود دوباره اضطراب عجیبی گرفته بودم. از یه طرف فشار روحی نبودن امیر و از طرفی رفت و آمد عمه سلیمه حسابی اعصابم خورد کرده بود اون روزم که قرار بود عمه سلیمه بیاد تصمیم گرفتم برای خرید بیرون برم تا خونه نباشم پول زیادی نداشتم برای همین فقط نظاره گرمغازه ها بودم. دختر پسرهایی که دست تودست کنار هم راه میرفتن داغ دلمو تازه میکرد و بدتر میشدم برای همین به پارکی رفتم روی نیمکت نشستم میدونستم پارک نزدیک خونه امیر علی برای همین تصمیم گرفتم سری هم به اونجا بزنم طبق معمول خبری نبود و رفت و آمدی نمیشد حسابی کلافه بودم و چند دقیقه ای روی جدول کنار خیابان نشستم

_الهام؟ صدایی که شنیدم منو از جا پروند باورم نمیشد صدا صدای امیر باشه به سمت

صدابراگشتم خودش بود قد بلند زیبا و خندان

_امیر خودتی؟ تو کجا بودی؟ خودتی واقعا

.امیر لبخندی زد و جلو آمد

بهت گفتم که شمالم چرا انقدر تعجب کردی

امیر اخیه مامانت گفته بود.....امیر حرف موقوف کرد و منو به سمت ماشینش برد

بشین تو ماشین!

گفتم مامانت گفته بود نامزد کردی

۴۱

اره قضیه اش مفصله خودش رفته بود سر خود خواستگاری اما تافهمیدم برکشتم که نزارم اون

دختر خانم ادم منطقی ای بود داستانو که شنید خودش جواب منفی داد خیالت راحت!

از خوشحالی داشتم بال در میاوردم فقط گریه میکردمویکی یکی دستمال های ماشین امیر علی

رو بر میداشتم

چته دختر بسه بیابریم یه دور بزنیم تایه خبر خوب بدم

خبر خوبت چیه؟

اول مژدگونی

مژده گونی محفوظ بگو خبر تو!

_دیشب که از شمال اومدم سرقضیه اون دختر کلی بامامان دعوا شد بعدشم زنگ زدم به اون دختر و همه چیزو گفتم مامانم فهمید بهم خورده و حسابی عصبی شد اما امروز صبح اومد تواتاقم گفت که رضایت می‌ده میاد خواستگاری!

_واقعا امیر؟

_اره الهام دیدی گفتم همه چی درست میشه

!!از خوشحالی بال دراوردم واقعا باورم نمیشد که خانم ملکی رضایت داده باشه امیر گفت برای این قضیه باید جشن بگیریم تصمیم گرفتیم به دربند بریم توراه تمام مدت نگاهم به امیر بود باورم نمیشد که ماله من میشه وبه هم میرسیم خدارو هزار بارشکر گفتم امیر که متوجه نگاه های من بود گفت

_چیه خوشحالی شوهر به این خوشتیپی گیت میاد

_از خود راضی

_تو خوشحال نباش اما من خوشحالم که دختری به این زیبایی قرارزنم بشه.

از تعریف امیر ذوق زده شدم

_حالا ذوق نکن یه چیزی گفتم

_بدجنس!! امیر خنده ای کرد و سرعت ماشینو بالا برد

۴۸

چرا انقدر تند میری

من خوشحال باشم تند میرم محکم بشین!

امیر انقدر تند میرفت که حال داشت به هم میخورد انقدر تا اون جایی زدیم و خندیدیم که حسابی دل درد شدم. امیر واقعا خوش اخلاق بود و دل منو حسابی گرم میکرد بالاخره من میتونستم ازون زندگی جدابشم و برم دنبال خوشبختی امیر همای سعادت من بود دقیقا همون شاهزاده معروف!!!! گارسون سینی غذارو جلوی امیر گذاشت کباب ها حسابی چشمک میزدن و منم شدیداً گرسنه آخرین باری که کباب خوردم یادم نمیومد دلم حسابی تنگ شده بود

بخور نوش جونت

امیر!

جانم

خوشحالم که هستی!!!! یه قول بهم میدی

اره بگو

تنهام نزار

هیچوقت تنهات نمیذارم الهام توبهترین دختری هستی که تو عمرم دیدم!!!!!!نجیب زیبا درست برعکس دختر خاله ها

- مخصوصا هلیا

-دقیقا

هر دو خندیدیم

مرسی که هستی امیر! امیر! امیر! بخندی زدو مشغول خوردن غذا شد به نظرم خوشمزه ترین غذای عمرمو اون روز کنار امیر خوردم امیر از خودشو کارش و خونوادش گفت هرچی تعریف میکرد بیشتر راغب میشدم عضوی از اون خانواده بشم اما تنها نگرانی بزرگم خانم ملکی بود که هیچ تمایلی به ازدواج منو امیر نداشت میدونستم با وجود اون مشکلات زیادی دارم اما به خاطر امیر و عشقش تصمیم گرفتم خودمو ثابت کنم تا روزی که خانم ملکی منوبه عنوان عروسش بپذیره امیر از اینکه من چنین تصمیمی گرفتم حسابی خوشحال شد و تحسینم کرد.

بعد از دو روز بالاخره تلفن خونه به صدا دراومد منکه مشغول سبزی پاک کردن بودم برای برداشتن گوشی نرفتم و مادر به جای من تلفن را برداشت از اینکه خیلی رسمی صحبت کرد حدس زدم خانم ملکیه و از ته دل خدا رو شکر کردم

_ خانم ملکی بود زنگ زد گفت اخر هفته مبخوان بیان

واقعا؟

اره چادر مویبار برم به عمت خبر بدم توهم سبزیهار و بریز تولگن تایام!

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم فکر اینکه باماشین مدل بالای امیر پیام و همه همسایه ها تحسینم کنن بدجوری ذوق زدم کرد. و ناخوداگاه لبخند زدم مادر بعد از نیم ساعتی برگشت و گفت که عمه هم برای مراسم میاد. با خوشحالی به اتاق رفتم اما دیدن سرو وضع خونه و فرش نیم سوخته خوشحالیمو تبدیل به غم کردنمیدونستم با این وضع زندگی چیکار کنم هر گوشه ی حیاط پر از زباله و اشغال بود فرش های کهنه بدجوری تو ذوق میزد

پرده های پوسیده با تور زرد رنگ در مقایسه با پرده های سلطنتی خونه امیر خنده دار بود. باید به فکری به حال خونه می کردم و گرنه قطعا خانم ملکی با دیدن انها پس میفتاد تنها گردن بند طلا مو که سر قضیه مرد مزاحم پاره هم شده بود برداشتم و به طلافروشی رفتم با پولی که از فروختن گردن بند به دست اوردم به تخته فرش و پرده سفارش دادم تا کمی قیافه خونه بهتر شه الهه هم از خونه خودش چند دست استکان و وسایل پذیرایی جدید آورد. با کمک نرگس واله اشغال های حیاط و جمع کردیم گوشه ای روی انها پارچه انداختیم تا کمتر دیده شود تقریبا چهره خونه بهتر شده بود و از قبل قابل تحمل تر بود بعد از غصه خونه لباس هم بهش اضافه شد هیچ پولی برای خرید لباس نداشتم و طبق معمول تنها کسی که میتونست کمک کند نرگس بود لباس خواستگاری خودش را که به بلیز سفید و ابی بود برایم آماده کرد لباس زیبایی بود که رنگ فیروزه ای ان خیلی به چهره ام مینشست. تو این مدت امیر هم برای خودش در تدارک لباس و مراسم بود هر شب با هم حرف میزدیم و امیر کلی سر به سرم میذاشت

۵۱

همیشه توصیه میکرد موقع آوردن چایی هول نشم ولباس های دامادیشو خراب نکنم. روزهامته برق وباد گذشت وپنج شنبه ازراه رسید ازصبح توخانه ما رفت وامد بود وهمه مشغول تمیز کردن نرگس. مانند یه خواهرواقعی کنارم بودوحسابی کمک میکرد. منم ازاسترس قادر به انجام هیچ کاری جزنشستن نبودم

بالاخره میوه ها وشیرینیها چیده شد همه چیز آماده پذیرایی مهمونا بودهرچه قدرساعت جلوتر میرفت استرس من بیشتر و بیشتر میشد جلوی اینه اتاقم رفتمو نگاهی به صورتم انداختم رنگم حسابی پریده بود مقداری رژ گونه به گونه هایم زدم تا کمتر رنگ پریدگی چهره ام دیده شود.

_چته الهام چرا دست وپات میلرزه؟

الهه بود که در چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد

_استرس دارم الهه اگه نشد چی؟

_توکل به خدا استرس نداشته باش همه چی درست میشه بیا تو پذیرایی الان میرسن درهمین

موقع زنگ به صدا دراومد به همراه الهه به اشپزخانه رفتیم خانم ملکی وامیرعلی وارد خانه

شدن چهره خانم ملکی به شدت گرفته ومغموم بود

_اوه اوه چه مادرشوهری

_تو دلمو خالی نکن الهه

_اخه قیافشونگاه انگار طلب باباشو میخواد!

ازالهه عصبی شدمو خودمو مشغول چیدن استکان ها کردم

_اوناول کن بیا گوش ببین چی میگن!

گوشموبه درورودی چسبوندم صدای صحبت خانم ملکی بود

_من نیومدم اینجا واسه چایی وشیرینی من باید بگم که هیچ میلی به این وصلت ندارم فقط

اصرار پسر بودوبس الانم اومدم بگم یه شرط دارموبرم

_حاج خانم این شرطارومعمولا خونواده دختر میذارن! صدای عمه سلیمه بود که بالحن تند

جواب خانم ملکی روداد قلبم داشت از جا درمیومد

_اره ولی برای مواقعی که همه چی روحساب باشه اگه میشه دخترتون صدا کنیدبیاد من

حرفموبزنم.

باشنیدن این حرف خودمو جمع وجور کردموبه اتاق رفتم خانم ملکی روتنهاصندلی خونه

نشسته بودوبقیه روی زمین وباتکبربه سرووضع خانه نگاه میکرد

_سلام

_بشین دخترجون. درست روبه روی امیرعلی نشستم باکت وشلوار خیلی برازنده ترازقبل

بودصدای خانم ملکی منوبه خودم اوردونگاهموازامیر گرفت

_ببین دخترجون من برای رضایت دادن یه شرط داشتم نمبدونم پسرم گفته یانه!

نگاهی از سرنگرانی به امیرانداختم که لبشو گزیده بودوبه زمین خیره بود

نه من چیزی نمیدونم

_ببین دخترجون پسرمن ۲۱سالش بیشترنیس پس خوب بدونمیدونه.....

_مامان این چه حرفیه!صدای امیرعلی بود که به نشانه اعتراض حرفشو قطع کرد

_توصحبت نکن واسه همین شرط من اینه که برای مدتی یاعقد موقت باشین یاصیغه صدوده تا

هم مهرت میکنم فقط تنهاشرطم اینه اگه دووم اوردید وباهم خوب بودین خودم براتون

بهترین عروسی روتوتهران میگیرم اگه نه راهتون جدا!

پدرصدایش راصاف کردوگفت_مازین رسمانداریم دخترباید عقد بشه خانم

_تنها شرط من اینه روش فکرکنین دخترجون توهم اگه پسر منو میخوای بهتره قبول

کنی.باحازه

.خانم ملکی ازجاش بلند شدویبرون رفت امیرعلی هم بدون نگاه به من ازدرخارج شد اصلا

توقع شنیدن چنین شرطی رونداشتم درمورد عقد موقت چیزایی شنیده بودم اما برای خودمم

قابل هضم نبودبعد ازرفتن مهمونا به اتاق برگشتیم عمه سلیمه ازشدت عصبانیت طول وعرض

اتاق رامیرفت وغرمیزد

_زنیکه خجالت نکشید این چه حرفی بود اخه اصلا نداشت ماحرف بزنیم هرچی خواست گفت

ورفت ور ور ور!!!! احترام داداش نبود هرچی ازدهنم درمیومدبارش میکردم

_وای سلیمه خانم اروم باش بیا بشین بازفشارت بالا میره

_مگه دختر به این خوشگلی رواز سرراه اوردم که اینطوری میگفت.

_سلیمه بس کن تا ما پول نداریم همینه این دختر کم عقل من نباید اینارو قبول میکرد

_الهام من کم برات خواستگار اوردم تو میخوای عروس اینابشی؟

_عمه جون خانم ملکی اینطوری نگاه نکن با ام خوب بشه خیلی مهربونه

_باش تابشه دختر تو عقل تو کلت نیس زهرانگفتم تا پونزده سالشه بدش بره بیا اینم انتخاب
خودش

از حرفای عمه سلیمه حسابی کلافه شدم دلم میخواست تنها باشم و باخودم خلوت کنم
نمیدونستم چرا امیر چیزی بهم نگفت و من تو عمل انجام شده قرار داد عمه سلیمه هنوز مشغول
غر زدن به مامان بود به اتاق رفتمو دراز کشیدم فکرم حسابی مشغول بود و تمرکز نداشتم برای
همین سریع شماره امیرو گرفتم

_سلام

_سلام خوبی عزیزم

_نه خوب نیستم این چه حرفی بود مامانت زد امیر چرا چیزی نگفتی به من

_حالا چرا انقدر عصبانی ای چیز خاصی نگفت که

_عقد موقت یعنی چی

_تونگران چی هستی الهام انگار هنوز به من اعتماد نداری خب یه مدت عقد میثیم بعد عروسی میکنیم

_چی میگی امیر اگه پشیمون شدی چی تکلیف من چیه

_دیوونه نشو الهام من این همه سختی کشیدم برای تو پشیمون شم واقعا متاسفم که اینطوری فکر میکنی راجع به من

_امیر خانواده من راضی نمیشن

_چرا تومیتونی بین من چی کشیدم تایبایم امشب توهم یه کاری بکن عزیز دلم توتنها کس منی وقتی انقدر سختی کشیدم تا آخر عمر کنارتم نگران نباش من باید برمکاری نداری گلم غصه هم نخوریا؟! حرفاش بازم اروم کرد میدونستم امیر ادمی نیس که جا بزنه اما ته دلم شور میزد بهاشپزخانه برگشتم تا با مادر صحبت کنم

مادرمشغول گرم کردن غذا بود

_مامان

_بله

_میخواستم یه چیزی، بگم راستش میخواستم بگم میشه رضایت بدید ماشرطشونوقبول کنیم

مامان چشماش گردوشدوبه سمت من برگشت

_خل شدی میخوای بی ابروشیم؟

_بی ابروی چی خب بعد یه مدت عقد میکنیم

_نخیرنمیشه

_مامان من جزامیرعلی باکسی ازدواج نمیکنم اگر میخوای بترشم وردلت رضایت نده

_اخره مگه عقلت کمه جواب عمتوچی بدیم

_به عمه چه اخه مامان جان امیر پام وایمیشه به خاطرمن یه هفته خونه روترک کرد راضی
شودیگه.

_من نمیدونم ازدست توچیکارکنم الهام اخرمنودق میدی عمت راست میگفت باید میدادمت
بری. به طرف مامان رفتهموبغلمش کردم

_خواهش میکنم

_بزاربابابات حرف بزمن ولی به عقد رضایت نمیدم صیغه میخونید فقط ولی باید بینم بابا وعمه
چی میگن که باشه برای فردا. _مرسی مامانم!باخوشحالی به اتاق رفتهمخواهیدم دعا دعا کردم
بابا هم رضایت بده اما کمی بعید بود درسته خونه مادروپیکر نداشت اما رواین چیزا حساس
بودیم

صبح روز بعد برای فرار کردن از وضعیت خونه لباس پوشیدم بونه خونه نرگس رفتم طاقت اینک هجر و بحث مامان و بابا و عمه رو بشنوم نداشتم. میدونستم حسابی سرزنش و تحقیر میشم. اما از ته دل ارزو کردم که همه چیز درست شه و عمه و بابا رضایت بدن! هوا انروز بهتر بود و تصمیم گرفتم پیاده بر مسرماي دلنشینی پوستمونوازش میکرد دلم بدجوری هوای امیر و کرده بود باخودم گفتم کاش اینجا بود و کنار من راه میرفت از تصور ان حسابی لذت بردم و با قدمهای تند تر به راهم ادامه دادم

_الهام!

احساس کردم مردی صدایم میکند به طرف صدا بر گشتم اما خبری نبود شانه هایم را بالا انداختم و به راهم ادامه دادم

_الهام! صدای اشنا دوباره شنیده میشد نمیتونستم باور کنم که صدا صدای حمیده برادرم که شش ماهی بود ندیده بودم ش به طرف صدا وارد حیاط خانه ای شدم حیاط خانه پراز درخت بود از پشت یکی از درخت ها کفش های پاره ی حمید دیده میشد

_داداش کجایی!

حمید از پشت درختای بیرون آمد باورم نمیشد چهره ای که میدیدم حمیده! ریش هایش حسابی بلند شده بود و پای چشمانش گود شده بود

_سلام

به سمتش رفتم و هر دو بازوانش را گرفتم

_داداش کجایی تو ما مردیم از نگرانی

_نگران نباش جام امنه فقط بگو ماما اینا خوبن یا نه

_خوبن داداشم .بیابریم خودتو معرفی کن برگرد خواهش میکنم

_نمیشه الهام حالا هم زیاد وقت ندارم فقط خواستم ببینم خویید یا نه که خدارو شکر خویید من خیلی نمی تونم بمونم مراقبشون باش من باید برم و گرنه میگیرنم خدا حافظ. این را گفت و سریع دور شد به دنبالش دویدم تا شاید بتونم برش گردونم اما حمید از دیوار بالا رفت و غیب شد

از صبح تا غروب خونه نرگس بودم و با هم حرف زدیم نرگس طبق معمول مخالف قبول کردن شرطش دونه قول من مادر بزرگ شده بود البته همشون حق داشتن چون هیچکس بهتر از من از وفاداری و عشق امیر علی با خبر نبود نرگس معتقد بود که امیر علی باید بیشتر تلاش میکرد و این شرط نمیداشت اما نظر من چیزی دیگه ای بود!!!! ساعت نزدیکای ۶ غروب بود که به خانه برگشتم عمه سلیمه توی حیاط مشغول اب دادن به گل ها بود که بادیدن من سری از تاسف تکان داد و محلی بهم نداشت منم بی توجه به عمه به اشپزخانه رفتم تا از مادر درباره امروز پیرسم _سلام ماما چی شد؟

چـی میخواستی بشه بابات و عمت یه قشقرقی راه انداختن که نگو دحترمن ازدست
تواخرسکته میکنم این همه خواستگار با ابروداشتی این چه کاری بود اخه

مادرمن کدوم خواستگار با بروم در حد امیرعلی بودن که اینومیگی!

بابات گفت اگه رفتی برگشتی تو کارنیس باید تا اخر عمرت سر کنی با این پسره!

یعنی رضایت داد؟

اره اما به این شرط

از خوشحالی بالدر آورد موبعد از بوسیدنوبغل کردن مامان با سرعت خودموبه کیفم رسوندم تا
با امیر تماس بگیرم دستام به شدت میلرزیدن و تمرکز نداشتم

الوامیر یه خبر خوب بابا رضایت داد

سلامت کودختر؟ واقعا؟ وای الهام خیلی خوشحال شدم خداروشکر من همین الان میرم به
مامان خبر میدم که قراره مراسموبزاریم

باشه عزیزم منم خیلی خوشحالم میدونستم به هم میرسیم کاری نداری

نه

_!خداحافظ!گوشی تلفنوبه قلبم چسبوند موازته دل خداروشکر کردم باوراینکه تونستیم به اینجابرسیم خیلی برام سخت بود روی زمین درازکشیدمو اینده ام باامیرعلی روتصورکردم احساس خوشبخت

ترین دختردنیا رو داشتم که هیچ مشکلی تو زندگی نداره با امکاناتی که داشتم میتونستم وضعیت مامانای ناروهم تغییربدم تا انقدر زحمت نکشن با باروبه کمپ ببرم تاترک کنه و حمیدوازین مخمسه بیرون بکشم مامانوبه جایی برسونم که فقط دستوربده واستراحت کنه خودمم هیچ دغدغه ای نداشته باشماز تصوراین همه اتفاق خوب که باامیرقادر بودم به وجود بیارم اشک ازچشمام سرازیر شده همیشه میدونستم بالاخره به جای خوبی میرسم!!!

پایان فصل اول

فصل دوم

مامان چطوره؟

_بهبتره تو تختش درازکشیده امروز خداروشکر درد داشم کمتر شده حالا توکی میای خونه؟

_میام آخرین مریضم ساعت ۵ راستی چیزی نمیخوای براخونه بخرم؟

_نه دیگه همه چی هست فقط زود بیا من ساعت ۶ کار دارم

چشم خداحافظ!! گوشی رو قطع کرد طبق معمول مطب بیمارستان پرمریض بود. محمد از همه چیز بیشتر به کارش تعهد داشت اما از وقتی مادرش از پا افتاده بود کمتر کار میکرد و معمولاً تا غروب به خانه برمیگشت

خانم صفوی بیشتر از ساعت ۵ وقت ندید باید برم خونه

چشم آقای دکتر! روز کاری، سخت محمد بالاخره تموم شد و بعد از دیدن آخرین مریض به طرف خونه به راه افتاد تو راه تلفنش زنگ خورد طبق معمول سارا بود که همیشه اخروقت تماس میگرفت

سلام عزیزم

سلام دکی جون خسته نباشی

چه خبر امروز

طبق معمول پرمریض الانم دارم میرم خونه مهشید کارداره باید برم پیش مامان

۵۱

باشه پشت فرمونی مزاحم نمیشم سلام به خاله برسون

چشم خداحافظ

محمد به خانه رسید و بعد از بیرون آوردن خرید ها از صندوق ماشین داخل خانه شد

__مهشید؟ کوشی

__سلام داداش اینجام

__سلام مامان خوابه

__نه بیداره تو تختشه طبق معمول داره مینویسه

__باشه بیاین میوه هارو بگیر برم یه سربهش بزnm کرداری برومن هستم

محمد به اتاق رفت مادرش روی تخت مشغول نوشتن بود محمد میدونست که وقتی مادر مشغول نوشتنه متوجه اطرافش نیست و حضورشونمیفهمه چند دقیقه ای صورت زیبای مادرو نگاه کرد

__مادر؟.

مادر محمد سرش رابه آرامی بالاورد و به روی محمد لبخند زد

__سلام عزیزم خسته نباشی مادر

__بازم دارید خودتونو خسته میکنیدا اخه جی مینویسی

__به موقعش بهت میگم امروز خوب بود؟

__اره مادر خوب! ولی خیلی خسته ام

برواستراحت کن مادر

باشه شما چیزی خواستید زنگوبزید بیدارمیشم فقط خواهش میکنم کمتر خودتونو خسته کنید.

محمد به اتاق خودش رفت وبعد از گرفتن یه دوش اب گرم روتخت دراز کشید خیلی کنجکاو بود بدونه مادرش چی مینوسه که انقدر براش مهم و حیاطی بیماری سرطان مادر خیلی جدی بود و محمد میدونست که مادرش زیاد پیش اونا نمیمونه از یه طرف نگرانی برای مهشید و از طرف دیگه نبودن مادر بذجوری ذهن محمد و مشغول میکرد

۵۸

محمد بعد از استراحت برای گرم کردن شامی که مهشید پخته بود به اشپزخانه رفت غذای مادر و اوم تو سینی چید و به اتاق برد

بیا ماما یه شام خوشمزه مخصوص ماما گل

خوبه میدونم مهشید پخته تو چراتبلیغ میکنی

ای بابا حالا فکر کن من پختم

مهشید هنوز نیومده

نه شام بادوستاش بیرونه. چهره مادر کمی درهم رفت

محمد بعد من حواست بهش باشه مادر دختر اخیلی حساسن

شما خودتون بالاسرش هستید

پسر منکه میدونم چمه پس گولم نزن فقط بهم قول بده مواظب این دختر باشی

چشم حالا بیاین غذا تونوبخورید بفرمایید! مادر مشغول خوردن غذا شد محمد هم کنار مادر تا پایان غذا خوردن نشست همیشه کارش همین بود که خیالش از بابت مادر راحت بشه تا خودش بتونه غذا بخوره

مادر واقعا دوست دارم بدونم تو این دفتر چیه؟ مادر قاشق غذا رو زمین گذاشت و دفتر و از روی میز بلند کرد

این برای تو بعد از مرگم حتما بخونش اما الان نه

فقط من؟

اره فقط تو اما الان وقتش نیس مادر

محمد بیشتر از قبل کنجکاو شد که از مطالب دفتر سردر بپاره اما به احترام حرف مادرش چیزی نگفت. مهشید بعد از یک ساعت به خانه برگشت و با بددن محمد که سخت در فکر بود گفت

سلام داداش

سلام خوب بود بیرون؟

_ عالی جات خالی بود ماما چطوره

_ خوبه

_ توفکری داداش؟ نکنه باز برای اون دفتره

_ اره اما طبق معمول سردرنیاوردم

_ چی بگم داداش ماما ماهمیشه مشکوک بود. من برم اتاق ماما بخوابم شبت خیر

_ صبح روز بعد محمد به بیمارستان رفت هنوز نیومده مطب پر مریض شده بود

_ خانم صفوی بفرست بیان تو

_ چشم اقا! مریض هایکی یکی ویزیت شدن ساعت حدود ابود که سارا نامزد محمد به مطب

آمد

_ سلام

_ سلام سارا خانم اینجا چیکار میکنی

_ کلاسم زود تموم شد گفتم سری بهت بزنم خاله چطوره

_ خودت که میدونی روز به روز بد تر میشه سارا خیلی سخته اینطوری میبینمش

_اره میدونم بعد از مرگ بابات خاله بهم ریخت حالا هم اینظوری شد مامان میگه خاله خیلی سختی کشیده

_اره خودم میدونم اما هیچوقت برای ما تعریف نکرد نه خودش نه بابا ولی میدونم یه چیزایی

تو گذشتشون بوده که مانمیدونیم _ازون دفتر مشکوک چه خب

_ر دیشب گفت که بعد از مرگم بخونش نمیدونی چه قدر داغون شدم.

در همین لحظه موبایل محمد زنگ خورد

_الومهشید؟؟؟؟ صدای مهشید که بلند بلند گریه میکرد از پشت تلفن شنیده می شد

_الوداداش حال مامان بده چیکار کنم

۶۱

_چش شده

_نمیدونم بیهوشه زنگ زدم اوژانس تورو خدایه کاری کن

_باشه گریه نکن الان میام!

محمد از جایش بلند شد و به طرف در رفت

ساراپاشو مامان حالش بده! محمد و سارا سوار ماشین شدند و با سرعت خودشان رابه خانه رساندن امبولانس جلوی خانه پارک بود و همیشه هم حسابی بی تاب میگرد که بادیدن محمد به طرف ماشین ان هارفت

داداش بیا تور و خدابیین مامان چشمه. ساراهم از ماشین پیاده شد و همیشه درادراغوش گرفت. اروم باش خوب میشه. محمد به طرف امبولانس رفت و خودش علائم مادر را چک کرد و سوار امبولانس شد

سارا تو همیشه و با ماشین بیار بیمارستان! امبولانس رفت و همیشه و ساراهم با ماشین محمد به بیمارستان رفتن حال مادر حسابی وخیم بود و محمد خوب این قضیه رو میدونست بعد از رسیدن به بیمارستان مادر و به بخش مراقبت های ویژه بردن و محمد باناتوانی رو صندلی بیمارستان افتاد همیشه هم حسابی بی تاب میگرد تا اخر مجبور شدن بهش ارامبخش تزریق کنند همه نگران سلامتی مادر بودن نرگس خانم هر یه ربع زنگ میزد و خبر وضعیت مادر را از سارا میگرفت

محمد خوابی؟ چشمان محمد سیاهی میرفت و تصویر فرزند راتار میدید

بیدارم! بیهوش شدم؟

اره بهت تسلیت میگم غم اخرت باشه!

محمد خواست از جایش بلند شود اما فرزند نگذاشت

فعلا نباید پاشی استراحت کن

خواهرم کجاس؟

مهشید خانومم حالش بدشد بهش سرم زدیم سارا پیششه

فرزاد میخوام برم مامانوببینم

نمیشه منتقلش کردن سرد خونه حالا یه کم استراحت کن بهترشدی میریم محمد

پرستار اصدادو گفت خانم پرستاریه ارامبخش بزنیید به آقای دکتر. من برم مریض دارم مراقب

خودت باش. فرزاد از اتاق بیرون رفت و محمد راتنها گذاشت محمد بایاد مادر دوباره شروع به

گریه کرد محمدی که طاقت دوری یک لحظه مادرش رانداشت برای همیشه اونواز دست داده

بود و دیگر کنارش نبود. بعد از رفتن فرزاد سارا با چشمانی قرمز و پف کرده وارد اتاق شد بادیدن

محمد لبخند زد و گفت

خوبی عزیزم

نه سارا دیدی مامانم بالاخره رفت حالا بدون اون چیکار کنم.

محمد الان نباید غصه بخوری به فکر مهشید باش اون الان بی پناه تر از توئه ما هموداریم اما

مهشید چی! محمد بابا یاد آوردن مهشید داغ دلش تازه تر شد و شروع به گریه کرد سارا هم پابه

پای محمد گریه کرد و غصه خورد برای سارا هم خاله اش هم به عنوان مادر شوهر هم دوست مادرش یه اسطوره بود که بسیاری از شبها برایش قصه گفته بود و لالی خوانده بود سارا هم اندازه محمد نه کمتر و نه بیشتر برای نبودن مادر اشک ریختن

محمد بعد از تمام شدن سرمش به اتاق مهشید رفت مهشید همچنان خوابیده بود محمد کنار مهشید نشست و به صورتش خیره شد شباهت زیادی بین مهشید و جوونی های الهام بود و برای همین محمد دلش نمیامد چشم ازش بردارد
 _محمد؟ ماما میگه مهشید عین جوونیا ی خاله ست

_اره عکسای ماما و بابا رو دیدم راست میگه

_ولی تو زیاد به خاله نرفتی

_اره راستی باید کم کم برم دنبال کارا تو پیش مهشید میمونی

_اره عزیزم ولی به نظرم یه کم دیگه استراحت کن

_باشه اول میرم خونه بعد میرم دنبال کارا فردا باید بریم برا تشییع جنازه. باگفتن این حرف

محمد دوباره به گریه افتاد و از اتاق بیرون رفت طاقت دوری مادر نداشت و نمیدانست بدون

مادر و با وجود مهشید باید چیکار کند محمد هم پدر هم مادرش را از دست داده بود و حالا تنها

کس مهشید به حساب میومد. بعد از رسیدن به خانه محمد با دستای لرزون در خانه را باز کرد تحمل

خانه ی بدون مادر برای او غیر ممکن بود برای همین جلودر روزمین نشست و سرش را به دیوار تکیه داد. و بعد از چند دقیقه دوباره به خواب رفت.

سارا به همراه مهشید به خانه برگشتن محمد هنوز هم جلوی درب خانه به خواب رفته بود سارا بادین محمد منقلب شد و بعد از باز کردن در سراغ او رفت

_محمد جان؟ محمد.....محمد

چشمانش را باز کرد و بادیدن چهره معصوم و زیبای سارا لبخند زد و گفت

_چه قدر خوابیدم دلم نیومد تنها برم تو خوب شد او میدید.

سارا دستش را دور کمر محمد حلقه کرد و سعی کرد در بلند کردن او کمک کند

_پاشو عزیزم بریم تو

_مهشید بهتره

_اره بهش ارامبخش زدن الانم رفت تو اتاقش

_برم یه سر بهش بزنم .

محمد هنوز سرش گیج میرفت و به سختی میتوانست راه برود اما خود راه اتاق مهشید
 رساند و داخل شد مهشید پشت به محمد روی تخت دراز کشیده بود و گریه میکرد محمد به
 بالای سر او رفت و او را در اغوش کشید

_داداش حالا چیکار کنیم؟ من مامانم میخوام داداش حالا چیکار کنم داداش..... من بدون مامان
 میمیرم..... به خدا میمیرم.....

اروم باش مهشید توقویترا از این حرفایی اروم باش. محمد سعی در اروم کردن مهشید داشت اما
 نمیتوانست دل سوخته ی خواهرش را التیام ببخشد

مراسم سوم به خوبی انجام شد بیشتر کارها رو فرزند و سارا به عهده داشتند و از هیچ کمکی دریغ
 نکردن نرگس خانم مادر سارا هم که زنی خوش قلب و مهربان بود حسابی برای دوست قدیمی
 اش بیتابی میکرد باور اینکه بعد از این همه سال دوست مهربانش را از دست داده بود برایش
 سخت و دشوار بود سارا از خاطرات آنها با خبر بود و میزبان علاقه ان دوبه هم راه خوبی میدانست
 و بادیدن ان همه بی تابی خیلی تعجب نمیکرد

_مامان جا قرص قلبتو خوردی

_اره دخترم برو با تو صدا کن بریم خونه مزاحمشون نشیم

_باشه ولی تو رو خدا انقدر بی تابی نکن روح خاله ناراحت میشه

_نمیتونم دخترم طاقت دوریشون دارم منی که همدم غم و شادایش بودم حالا بدون اون...

نرگس خانم شروع به گریه کرد و سارا هم چاره ای جزرها کردن مادرش به حال خود نداشت سارابه قسمت مردانه رفت و از فرزند خواست پدرش را صدا کند. بعد از رفتن مهمونای صمیمی کم کم خانه خلوت شد. مهشید و محمد تنها شدند و هر دو در اتاق مادرنشسته بودند! مهشید یکی از روسری های مادر را که ابی کمرنگ بود و خیلی به ان علاقه داشت روی سر انداخت و جلوی اینه خود را برانداز کرد

_مامان اینو خیلی دوست داشت فکر کنم بابا براش خریده بود

_با این روسری بیشتر شبیه مامان شدی

_میخوام همیشه نگهش دارم این باارزش ترین یادگاری مامان بود

_خوب میکنی ولی کم کم برو خواب فردا بازم ممکنه مهمون بیاد.

_چشم داداش چیزی خواستی بگو!

مهشید به اتاق خود بازگشت و محمد روی تخت دراز کشید از وقتی مادرش فوت کرده بود هر شب انجا خوابیده و بود و به اتاقش نمی رفت! نیمه های شب صدای رعد و برق شدید محمد را بیدار کرد محمد از صدا ترسیده بود و وحس زد که مهشید هم بیدار باشد برای همین به اتاق او رفت تا سری بزند اما خوشبختانه مهشید در خواب بود و متوجه صدانشده بود محمد با خیال راحت به اشپزخانه رفت و مقداری اب نوشید دلش بدجوری هوای مادر را کرده بود به اتاق برگشت و تصمیم گرفت عکسای مادر را ببیند البوم قدیمی مادر که کمی هم خاک گرفته بود را از کمده بیرون آورد و یکی یکی ورق زد از دیدن شادی های کودکانه خودش و مهشید و لبخند

شاد پدر و مادرش بدجور دلگیر شد دلش میخواست هرچه دارد بدهد وان روزها دوباره باز گردد. بادیدن البوم خاطرات یاد گذشته ی مادر افتاد گذشته ای که همیشه برای محمد سوالی بزرگ بود وجواب سوال فقط در دفتر خاطرات پیدا میشد!!!!

پایان فصل دوم

فصل سوم

هوا کاملاً سرد شده بود بخاری را کمی زیاد کردم ودستانم را روی ان گذاشتم از استرس واز سرما میلرزیدم مادر به اتاق آمد و بادیدن من گفت

_تو هنوز نرفتی

_نه امیر علی دیر کرده قرارمون ساعت ده بود

_الان میاد فقط ندید بدید بازی در نیاری دختریه انگشتر مناسب پیدا کن پسره بدش میاد

_حواسم هست ماما جان

_راستی به امیر گفتی تو کوچه نیاد قرار شد کسی نفهمه فعلاً

_اره میدونه گفت خیابون بالایی وایمیشه

این قضیه درست شد میری ازدل عتم درمیاری اینهمه اتیش سوزوندی

چشم مادرمن اخ اخ امیرداره زنگ میزنه فکرکنم رسیده من رفتم.

باسرعت خودمو به حیاط پرت کردم تا زودتر از نصیحت ها و سفارشات مامان راحت شم امیر
علی خیابان بالایی منتظر من بود ازدور قد و قامت بلندش بدجور خودنمایی میکرد و طبق معمول
گل رز همیشه در دستش بود

سلام خانوم

سلام چطوری

عالی بهتر از این نمیشم.

امیردرب ماشین راباز کرد تا سوارشوم

بفرمایید بانو

دست شما درد نکنه حالا کجا بریم؟

تجربش خوبه؟ طلاهاش خوبه اونجا

اره خوبه بریم امیر ماشین راروشن کرد و راه افتادیم دربین راه امیر علی نگاهی

معنادار کرد و گفت الهام نمیدونی چه قدر خوشحالم دلم میخواد داد بزنی همه بفهمن! چهره ی

حق به جانبی گرفتم و گفتم

خب داد بزن راست میگی

میزنما

بزن بینم

درکمال ناباوری امیرعلی سرش را از ماشین بیرون آورد و شروع داد زدن کرد منکه حسابی شوکه شده بودم و از طرفی خنده امانم را بریده بود نمیتونستم جلوی دادزدن و دیوونه بازیاشو بگیرم تا وقتی که یه اقا با سیبیل های کلفتش سرامیرداد زد و امیراز ترس اون اقا ساکت شد

عجب دیوونه ای هستی ابرومون رفت

توباش آبرو کیلو چنده

بازار پر بود از طلا و جواهرای مختلف بالاخره بعد از کلی گشتن یه انگشتر زیبا بانگین تک انتخاب کردیم امیر اصرار داشت انگشتر بزرگتر و سنگینتری بردارم اما من کارهای ظریف و بیشتر میپسندیدم بعد از طلا فروشی به فروشگاه لباس رفتیم و انقدر امیر برایم لباس های مختلف انتخاب کرد که خسته شدم تا اون سن به یاد ندارم که انقدر لباس خریده باشم چون پدر توانایی مالی کمی داشت شاید سالی یک بار میتوانستیم لباس بخریم و اونم باید حتما ارزون قیمت میبود اما الان با اون همه تنوع و قدرت انتخاب واقعا ذوق زده شدم باورم نمیشد هرچی بخواهم میتوانم داشته باشم. امیر اصرار داشت رنگ لباسم برای مراسم سفید باشد برای همین یه پیرهن سفید بلند انتخاب کرد و وقتی پوشیدم واقعا به تنم نشسته بود و بهترین انتخاب

بود. بالاخره بعد از ظهر خرید هابه پایان رسید و برگشتیم طبق معمول همیشه امیر سرخیابون
وایساد

_امیر بابت همه چی ممنون نمیدونم چی بگم؟

_عزیزم قابل تورو نداره اولاً وظیفه دوما لیاقتت بیشتر از این حرفاس

_در هر صورت ممنون خیلی خوش گذشت.

از امیر خدا حافظی کردم و به خانه برگشتم الهه و شوهرش و عمه سلیمه به خانه ما آمده بودند
و هر کدام مشغول کاری.....

به همه سلام کردم و برای گذاشتن خرید هابه اتاق رفتم عمه سلیمه در اتاق مشغول تمیر کردن
بشقاب ها بود بادیدن من لبخند زد و گفت

_به عروس خانوم چی خریدی عمه!

به کنارش رفت و صورت پیرشو بوسیدم

_عمه ببخشید من باشما خیلی بد حرف زدم

_نه عمه جوونی همینه منم سن تو بودم کلم بادداشت تو اصلاً جوونیه منی برای همین نگران

بودم بختت مته بخت من سیاه نشه!

_عمه این حرفون زنین اصغراقا مرد خوبیهِ _

عمه جون اصغر پیر مرد خوییه هیچوقت جوون و مرد ندیدمش من کل زندگیم شد تر و خشک
کردن اصغر گفتم تو باید جوون و تر گل بری خونه شوهر تا خانومی کنی نه مته من توسی سالگی
_و اعمه سی که سنی نیس

_اونموقع دختر به بیست نباید میرسید چه برسه به سی! حالا که گذشت و منم یه پام لب گوره
شما جوونابه زندگیتون برسید
_عمه این حرفونزن بیالباسموبیین چه نازه!

الباسوبه عمه نشون دادم و عمه صورت موبوسید اشک تو چشمام جمع شد چطور تا اون سن
نفهمیده بودم عمه چه قدر خوب و مهربونه. نزدیکای غروب بود قرار شد بعد از شام مهمانها
بیایند لباسی که خریده بودیم رابه تن کردم واقعا زیبا شده بودم و باورم نمیشد دختر تو اینه
خودمم مامان با سفند به اتاق اومد و دور سرم چرخاند
_ماشالا دخترم چه قدر نازشدی مادر

۶۱

_مرسی مامان. الهه هم به اتاق امد و بادیدنم گفت _به به خواهر گلم چه خوب شدی!

واقعا خوب شدم الهه

_اره خیلی حالازودتر آماده شو کارداریم!

ساعت تقریباً نه شب بود که امیر و خانم ملکی به خانه مامدن چون قرار نبود کسی از ازدواج ما خبردار شود هیچکس را دعوت نکرده بودند ماهم کسی جز عمه سلیمه را تهران نداشتیم که نمیشد ازش چیزی مخفی کرد خانم ملکی لباس ساده ای به تن داشت و طبق معمول اخمهایش درهم بود و با غرور رفتار میکرد بعد از نشستن مهمانها من هم کنار پدر روی زمین نشستم امیر درست روبه روی من نشسته بود و به طرف میوه اش نگاه میکرد بعد از چند دقیقه سکوت عمه بالاخره به حرف آمد _ خیلی خوش اومدین خانم ملکی بهتره بریم سراصل مطلب راستش ما به اصرار الهام و علاقه ای که این دو تاجوون به هم داشتن شرط شمارو پذیرفتیم البته برای صیغه محرمیت نه عقد

_بله خبردار شدم منم موافقم مهریه اش هم اگه موافقید صدوده تاسکه باشه !

پدرنگاهی به من کرد و گفت _ ما موافقیم

_ پس اگه میشه عاقدوبگید بیادزودتر ما کار داریم

عمه هم با خوشحالی روبه الهه کرد و گفت

_ مبارکه پاشوشیرینی رو بچرخون عمه

الهه به همه شیرینی تعارف کرد اما خانم ملکی بر نداشت پدر رفت و روحانی مسجد رابه خانه

آورد. خانم ملکی چهره اش از قبل بیشتر درهم رفت اما امیر علی با خوشحالی نگاهم

میکرد و لبخند میزد روحانی مسجد وارد شد و من، امیر و برای خواندن صیغه محرمیت صدا کرد

بعد از خواندن صیغه امیرانگشتر را در دستم کرد و در گوشم گفت_ خیلی خوشحالم عزیزم قول میدم خوشبخت کنم! از تماس دستش بدنم به لرزه افتاد و اشک در چشمانم حلقه زد

۶۸

پس از خوانده شدن صیغه و رفتن روحانی مسجد پیش مهمانها برگشتیم پدر در حال حرف زدن با خانم.ملکی بود_ حالا که قرار از دو اجشون مخفی باشه شرط من اینه که رفت امدشون کم.باشه یا اگر میرن میان پسر تون جلودروهمسایه پیداش نشه تا الانم کلی ادم کنجکاو سرکوچه ان تا شمارو ببینم اما مانمیگیم محرمیتی صورت گرفته

_من موافقم نظر شما درسته پسرم قول میده رعایت کنه با اجازتون بهتره بریم و از جایش بلند شد حتی یه روبوسی ساده هم بامن نکرد و تبریک هم نگفت ازین حرکت بی ادبانه اش دلم به درد اومد اما نخواستم شب به اون قشنگی رو خراب.کنم عمه که متوجه ناراحتی من شد بعد از رفتن مهمونا گفت

_ناراحت نشو انتخاب خودته پس پاش وایسا

_میدونم عمه اما دلم شکست که مته بقیه دختر اعروس نشدم

—چی بگم والا عمه! دلم کمی گرفته بود اما از داشتن امیربی نهایت خوشحال بودم دوست
داشتم زودتر به خانه برسد تا تلفنی حرف بزیم. برای همین به اتاقم رفتم و گوشی موبایلمو
برداشتم

—الوامیر

—سلام عروسکم خانمم چطوری

—خوبم رسیدی

—اره پنج دقیقه ای میشه حالا کاری داشتی عزیزم

—نه میخواستم صداتوبشنوم

—قوربونت برم میگم الهام من طاقت دوریتوندارم این شرطی که بابات گذاشته نگرانم کرده
ناسلامتی تو زن منی

—اره میدونم اما نگران نباش یه کاریش میکنیم

—من یه فکر توپ دارم

—چی

—حالا بعدا میگم فعلا نمیشه

—بی مزه خوب بگو دیگه

۶۹

_نه همیشه

_باشه هرطور راحتی پس برواستراحت کن

_باشه عزیزم قربونت

_خداحافظ! گوشی رو قطع کردم و خوابم رو زمین انداختم برای اولین بار بود که باحس تعلق به کسی که عاشقش بودم میخوابیدم و اون شب شیرین ترین شب زندگی ام بود

صدای گوشی موبایل بدجور توی مخم بود اما حال بلند شدن نداشتم دیشب تا صبح برای خودم رویا میبافتم و خوابم نمیبرد بالاخره موبایل منو تسلیم کرد نگاهی به صفحه گوشی انداختم

شماره امیر بود

_جانم امیر

_سلام خانومم

_سلام چی شده اول صبحی

_هیچی این مرجان از وقتی فهمیده مخ منو خورده میگه تومهمونی دوستانمون تو رو هم بیارم من نمیخواستم برم اما مرجان گفت حتما بریم حالا تومیای

_چجور مهمونی ایه

دورهمیه دیگه نگران نباش اون لباس سفیدروپوش که برات خریدم

باشه ساعت چند میای

هفت میام آماده باش! صحبت با امیر خوابواز سرم پرورد و برای رفتن به مهمونی استرس داشتم

نمیخواستم جلوی امیر کم بیارم تا فکر کنه که من انتخاب بدی ام خداروشکر روز قبل لباس خریدیم و منستم چی بپوشم اما صورتم بدجوری پف داشت و ابروهای اصلاح نشده ام تو ذوق میزد اما مادرا اجازه نمیداد برشون دارم برای کمک گرفتن با نرگس تماس گرفتم

سلام نرگس

سلام عروس خانم خوابالو

۱۱

نرگس به دادم برس امشب مهمونی دعوتم

خب من چیکار کنم کولت کنم تا اونجا؟

اه مسخره نشو نمیدونم باقیافم چیکار کنم مهمونی دوستای امیره

قیافت چشه

تو ابروهای پاچه بز موندیدی

بروالهام توام امیر تور و اینطوری دوس داره خرنشو

یعنی میگی خوبم_اره تو از صد تا دختر عملی خوشگلتری با خیال راحت برو!

صحبت بانرگس کمی بهم اعتماد به نفس داد اما بازم استرسمو کم نکرد به اشپزخانه رفتم

مادر مشغول خوردن سبزی بود

_الهی دورت بگردم انقدر کار نکن صبر کن یه کاری میکنم یه روزی به همه

دستور بدی! مادر لبخند زد و گفت

_شوهر کردی ولی رویا با فیاتو کنار نداشتی دختر

_نه ماما گلم مطمئن باش یه روزی این سبزیارو هیچوقت نمیبینی.

_چایی داغه بریز بخور هذیونم نگو

_چشم راستی ماما منو امیر امشب جایی دعوتی

_از در نیومده شدید منو امیر کی شمارو دعوت کرده اخه

_دوست امیر

_نرودختر به این زودی خودتوسبک نکن

_ا مامان سبک چیه اون ماله قدیماس این اقا ناراحت میشه نرم ماهم محرمیم پس مشکلمش

چیه

_من نمیدونم خودت میدونی ولی حواست جمع باشه _چشم!مادرو بوسیدنوچایی به دست به اتاق رفتههنوزم که فکر میکنم بهترین روزهای زندگیم انگار همون روز بود که نه دغدغه داشتم و نه مشکلی!غروب شد و با کلی وسواس و تلاش برای پوشاندن موهای اضافی ابروم حاضر شدم باامیر سرخیابان قرار داشتم بادیدن من باکفش پاشنه بلندولباس عجیب غریبم همه تومحل کنجکاوشدن اما به روی خودم نیاوردمو از کوچه گذشتم امیر سرخیابان وایساده بود

_سلام شاه دوماد_سلام عشقم!سوار ماشین شدیم اما امیر حرکت نمیکرد وزل زده بودبه

صورتتم

_چیه خب برودیکه

_الهام خیلی خوشگل شدی!از تعریف امیر ذوق زده شدم امیر دستانمو گرفت و بوسید

مهمونی درباغ زیبایی در کرج برگزار شده بود امیر میگفت که صاحب باغ هم همون دوستشه دست در دست امیر وارد باغ شدیم بیشتر دوستای امیر با همراهانشون برای تبریک به سمت ما آمدند از استرس دستانم حسابی یخ کرده بود و سرم بدجوری گیج میرفت امیر علی دستانم رامحکم تر گرفت و در گوشم گفت _خوبی عزیزم؟

اره یه کم هیجانزده ام!

باامیرعلی به سمت یکی از میزهارفتیم و نشستیم دوست امیر که صاحب مجلس بود به سمت ما آمد و بادیدن من دستش را برای دست دادن جلو آورد نگاهی به امیر انداختم که با خوشحالی نظاره گر این صحنه بود نمیدونستم چه کار کنم اما وقت فکر کردن هم نداشتم به ناچار دست دادیم و دوباره نشستیم بعد از دور شدن دوست امیر از او پرسیدم _امیر ناراحت نمیشی اون به من دست داد

_نه عزیزم برای آشنایی بود اشکال نداره.

_اما من ناراحت میشم تو بادختر راحت باشی.

امیر لبخند زد و گفت

_چشم رعایت میکنم راستی چرا شالتو برداشتی مو به این قشنگی داری خودم دیدم! یاد

اون روز تو شرکت افتادم خندیدم و گفتم _ای شیطان پس دیدی

_اره مگه میتونستم چنین فرصتی رو از دست بدم حالا شالتو بردار راحت باش

_نه اینجوری راحت ترم امیرشانه هایش را بالا انداخت و به سمت چند تا از دوستانش رفت بعد

از رفتن امیر مرجان بادوتیکه کیک بزرگ به سمتم اومد

_به به عروس خاله!!! بخور چاق شی

_دستت درد نکنه

_قوربونت برم انقدر نازشدی امشب

_واقعا

_اره این امیر علی از بچگی خرشانس بود تو زخم شانس آورد. با مرجان کلی گفتیم و خندیدیم باورم نمیشد انقدر بهم خوش بگذره و تو اون مهمونی راحت باشم اما این حجم از بریز پاشو خرج کردن خیلی برام عجیب بود با خودم گفتم چرا باید انقدر فرق بین ما و اینا باشد چرا جای حمید از فقر باید تو کوچه خیابون باشه و اینا اینجا ندونن با پولاشون چیکار کنن

شب هنگام برگشتن امیر توفکر بود دورانندگی میکرد دستم رارودستش گذاشتم._

امیرم چی شده توفکری؟ امیر ماشین رانگه داشت و گفت

_طاقت ندارم از هم دور باشیم دلم میخواد بیارمت پیش

خودم

_شرط مامانت بود امیر

_اره ولی تو الان زخمی پس میتونم کنارت باشم

اره ولی یه کم صبر کن خودت میدونی اینطوری همیشه! امیر کمی ناراحت شد ماشینوروشن کردوبه راهش ادامه داد بعد از خداحافظی از امیر خودمم دلم گرفت دوست داشتم باهم بودیم اما چاره ای نبود جز تحمل.....

چند روزی گذشت کم کم احساس میکردم حوصله ام سر میرود و باید کاری کنم خانم ملکی که چشم دیدنم رانداشت و منشی جدید گرفته بود با امیر صحبت کردم و گفتم به ارایشگری علاقه دارم امیر هم استقبال کرد و برای ثبت نام رفتیم از نوجوانی عاشق ارایشگری بودم و استعداد خوبی هم داشتم روزها کلاس میرفتم و شبها معمولا با امیر بیرون میرفتیم نرگس هم در این روزها در تدارک مراسم عروسی بود و من حسابی ذوق داشتم بالاخره نرگس بهترین و صمیمی ترین دوستم بود و عروس شدنش ارزوم. بعضی روزها با نرگس و میلاد برای تدارک مراسم عروسی بیرون میرفتیم امیر هم به انها کمک میکرد.

بالاخره روز عروسی رسید امیر علی برایم لباس زیبایی خریده بود که حسابی به تنم مینشست برای مادر هم یه دست لباس خریده بودم به اشپزخانه رفتم تا لباسونشونش بدم مادر مشغول کار بود

ماما خوشگلم بیا حاضر شو دیگه

نه مادر من نمیام

واماما یعنی جی من برات لباس خریدم بدو حاضر شو

نه مادر تو که میدونی من نه پادارم نه کمر تو خودت با امیر برو

_مامان نرگس ناراحت میشه ها

_نه مادرنمیشه تو برو خوش بگذره

_اخه لباس خریدم برات

_ایشالا عروسی تو میپوشم! باناراحتی به اتاق برگشتم همین موقع زنگ خانه به صدادرامد

_الهام برو دروباز کن

_باشه مامان! امیر پشت در بود

سلام بیاتو حواست بود کسی نبینتت

_اره بابا حواسم بود. امیر علی به اشپزخانه رفتوبه مادر سلام کرد

_سلام مادر خوبید

_سلام پسرم خوش اومدی الهام مادریا چایی ببر برا امیرا! امیر روی تخت حیاط نشست

ومشغول بازی باگره شد چایی روریختموبه حیاط رفتم

_دست نزن کتیفه راستی من ساعت ۲ وقت ارایشگاه دارم

_باشه خانوم میبرمت! امیرناهارراخانه ماخوردومنوبه ارایشگاه رسوند ارایشگرارایش خوبی روی صورتم انجام دادو موهایم راساده فرکرد اولین باربود موهایم رافر میکردم اماخیلی بهم میومد ساعت حدود ۶ بود که حاضر شد مامیر جلو در ارایشگاه منتظر من بود

_کجایی دختر دیر شد

_بریم بریم

_مطمئنی مامانت نمیاد

_اره بریم!

_اول بریم دسته گلوبگیریم

_باش

سوار ماشین شدیم امیر نگاهی به صورتم کردو گفت

_چی ساخته دمش گرم

- اون نساخته خودم خوبم

- بله بله

_امیردسته گلی که سفارش داده بودیم از گل فروشی گرفت و به طرف تالار به راه افتادیم
 توراہ امیرعلی اہنگ می گذاشت و میرقصید میگفت باید از الان تمرین کنیم تا توتالار گرم باشیم
 امیرخیلی خوش اخلاق بود تا اون روز من یه بارم عصبانیتشون دیدم بالاخره به تالار رسیدم و هر کدام
 به قسمت خودمون رفتیم مینا خانم جلوی دراز مهمانها استقبال میکرد منم به سمتش رفتم
 و تبریک گفتم. تعداد مهمانها کم بود برای همین بهترین میزوبرای نشستن انتخاب کردم. حدود
 یک ساعتی گذشت که خانم ملکی با غرور همیشه گی اش وارد شد وبدون توجه به من
 میزدیگری رابرای نشستن انتخاب کرد مینا خانم بادیدن ان صحنه به سمت من امد و گفت
 _مادر پاشو برو سلام کن بهش هیچی نباشه مادر شوهر ته

_اون منونمیخواه خاله

_میدونم پاشو توبرو کوچکتری!

بابی میلی به طرف میز رفتم _سلام

مادر جان خوش اومدید

_خانم ملکی نگاهی به من کرد و رویش رابر گرداند

...بهبتره مادر صدام نکنی اینطوری همه میفهمن نامزد شدی بروسرجات! عرق سرد رو بدنم نشست و به جای خودم برگشتم این توهینامو حسابی خرد میکرد اما باورود نرگس بان لباس زیبا همه چیز از یاد بردمو خودمو سرگرم رقص وشادی کردم

کنار نرگس رفتمو روی صندلی عروس نشستم

...نرگس خیلی خوب شدی خوشبخت بشی

...مرسی خواهر گلم

...خیلی برات خوشحالم حالا کی میری ماه عسل

...میلااد میگه امشب راه بیفتیم

...امشب که خیلی زوده

...میلااد دیگه!!! مینا خانم به سمت ما امد

...شما به جای رقصیدن نشستید پاشوالهام مثلا جای خواهر عروسی اون الهه رو هم بلند کن

جوونا برید وسط

...چشم خاله! نر کس پاشو بریم

...وای الهام به خداجون رقص ندارم

...نیا میرم باللهه میرقصم .

از لاج خانم ملکی یا به اصطلاح مادر شوهرم تاتونستم خودمو شاد نشون دادم گاهی اوقات سنگینی نگاهشو حس میکردم و بیشتر شلوغ میکردم تا حسابی حرص بخورد دلم میخواست بفهمد که از بی محلی هایش اصلا ناراحت نیستم. بالاخره ان شب رویایی هم به پایان رسید همه جلودرب تالار عروس و دوماد رابدرقه کردیم و به راه افتادیم خانم ملکی سوار ماشین خودش شد و منو امیر هم بایه ماشین رفتیم ان شب انقدر خسته بودم که فقط سرموبه پشتی صندلی تکیه دادم تا صدای اهنگ از مغزم بیرون برود امیر علی نگاهی دلسوزانه ای کرد و گفت

...خودتو حسابی خسته کردی

...اره پاهام درد میکنه دلم میخواد بخوابم

...خب بخواب رسیدیم بیدارت میکنم

...راستی خوش به حال نر گس اینا امشب میرن ماه غسل

...خب ماهم میریم

...اره ولی خیلی دوره

!امیر خندید و گفت _ زیادم دور نیس!

_امیر من چشمم میسوزن رسیدیم بیدارم کن. چشمموبستموبه خواب رفتم

احساس کردم خیلی خوابیدم اما هنوز تکونای ماشینوحس میکردم امیر علی پتوی گرمی رویم انداخته بود و در حال رانندگی بود بادیدن من لبخندی زد و گفت

_بیدار شدی عزیزم

_اره خیلی خوابیدم چرا هنوز نرسیدیم

_میرسیم حالا زود!!!

_چی؟ زوده؟! خودموازروی صندلی بالا کشیدم جایی که بودیم شهر نبود اما توتاریکی تشخیص

نمیدلدم کجاییم

_اینجا کجاس امیر

۱۱

_جاده هراز

_جاده هراز چیه خونمون قرار بود بریم

_اره میدونم اما تودلت خواست بریم ماه عسل منم اوردمت! قلبم به شدت میزد و معنای حرف

امیر و نمیفهمیدم

...چی میگی ماه عسل چیه امیرتور و خدا بریم خونه نرم مامان منو میکشه

...نگران اون نباش مرجانو گفتم یواشکی به مامانت بگه

...امیرتو واقعا دیوونه ای من هیچی باخودم نیاوردم لباس مجلسی تنمه

...هرچی بخوای میخرم عزیزم بزار بهمون خوش بگذره تحمل کن یه ساعت دیگه رسیدیم

...وای ازدست تو امیر حالا کجامیریم

...ویلای خودمون. از کار امیر به شدت شگفت زده شدم و مغزم جواب نمیداد که باید چیکار کنم اما

از طرفی هم خوشحال بودم که میتونستم کنار امیر باشم امیرکت و شلوارش راعوض کرده بود و با

ارامی رانندگی میکرد. پتورا دوباره روی خودم کشیدمو چشمانم رابستم دلم میخواست همونجا

میردم اما اون لحظه ها تموم نمیشن اما از طرفی هم نگران بعدش بودم که جواب

مادر و پدر راچی بدم

امیر جواب مامانوچی بدم

...نگران اون نباش باباتوز نمی شرعیه شرعی من خودم جوابشونومیدم توفقط سعی کن خوش

بگذرونی باشه شیطون؟

...باشه! امیر کناریه اغذیه فروشی نگه داشت و مقداری خرید برای صبحانه کرد از خانم ملکی

شنیده بودنم که توشهرستان نورویلا دارن و خیلی کنجکاو بودم که اونجا روبینم بالاخره

دمدای صبح به ویلا رسیدیم! با کمک امیر خرید هارایرون آوردیم و وارد ویلا شدیم ویلا ساختمان دوطبقه ای بود که بارنگ های شادوزیایی ترین شده بود و دورتادوران باغچه گل داشت داخل ویلا هم با مبلمان نارنجی و سفید پرده هایی به همان رنگ دکور شده بود و سمت شرقی ویلا پلکانی برای ارتباط با طبقه دوم قرار داشت حس اینکه برای چند روز انجامتعلق به من است حسابی مرابه وجد آورد بود و حتی یک

۱۸

لحظه هم به تهران فکر نمی کردم. وسایل صبحانه را داخل یخچال گذاشتم و برای استراحت به اتاق بالارفتم.

_الهام پیام تو؟

_اره بیا! امیر با یک دست لباس وارد اتاق شد

_بیا لباسات عوض کن

_اینارواز کجا آوردی

_مال مرجانه معمولاً اینجا میذاره یه دست لباس.

_خداخیرش بده

_اره بعدش میخوای بخوابی؟

اره خسته ام _ باشه پس مزاحمت نمیشم امیر علی رفت ومن هم لباسهایم را عوض کردم
وروی تخت دراز کشیدم ناگهان دیدن تخت دونفره اتاق تنم را لرزاند. از جا پریدم بوسه بالش
یغلیم خیره شدم

صدای قدم ها امیر علی را میشنیدم که در راهرو مشغول رفت و آمد بود اما نمیدانستم برای خواب
به اتاق می آید یانه خدا خدا کردم که نیاد و بتونم راحت باشم برای همین خودم بخواه زدم
امیر علی در اتاق را باز کرد و داخل شد صدای قدمهایش نزدیک و نزدیک. ترمیشد تا اینکه گرمای
نفسش را کنار گوش هایم حس کردم و از شدت ترس پتورا محکم چنگ زده بودم اما اون فقط
بوسه ای به گونه ام زد و از اتاق بیرون رفت انگار دنیارابه من داده بودند از رفتن امیر که خیالم
راحت شد کم چشمانم سنگین شد بوسه خواب رفتم..... صبح روز بعد
از خواب بیدار شدم بوسه حمام رفتم بعد از پاک کردن ارایشها صورتم حسابی سبک و تمیز شده
بود موهای بلندم را هم سشوار کشیدم تا زیباتر به نظریا اینداز بی سرو صدا بودن خانه معلوم بود که
امیر هنوز خوابه از فرصت استفاده کردم و مشغول درست کردن صبحانه شدم. بهترین
میز صبحانه ای که تا به اون روز دیده و چیده بودم همان صبحانه بود مادر خانه معمولاً نان
و پنیر میخوردی و عیدهای نوروز پدرم را هم میخرید برای همین هیچوقت اینهمه مخلفات
را کنار هم برای صبحانه در اختیار نداشتم

_ به به کدبانوی خودم. صدای امیر علی بود که از نرده های طبقه دوم می آمد

_ صبح بخیر بیا صبحانه!

امیر علی ازپله ها پایین آمد پشت میز نشست

_به به دست گلت مرسی

_دیوونه !!!چایی بریزم_بله!!

بعد صبحانه بریم لب ساحل؟.

_اره بریم موافقم!

صبحانه.روخوردیم و برای رفتن به ساحل آماده شدیم ویلای انها مشرف به ساحل بودامیر علی
یه توپ والیبال هم برداشت تالب ساحل بازی کنیم یکی ازبهترین ورزشهای مورد علاقه ام
والیبال بود وخیلی زود تونستم امیروبرم امیر که حسابی ازقدرت ضربه های من تعجب کرده
بود گفت

_رسیدیم تهران میری باشگاه دخترتودر حد تیم ملی ای

_اره دبیرستان توتیم والیبال بودم

_بازیت خیلی خوبه !!دستس به اباسش کشیدوگفت عرق کردیم اگه حال داری بریم تواب

_بریم !امیردستموگرفتم به طرف اب دویدیم انقدربهم اب پاشیده بودبم که حسابی خیس
شدیم وازحال رفتیم

امیرحالا این لباساروچیکارکنیم

به دقیقه میندازیم توماشین خب

–دیوونه من لباس ندارم–

یه فکری میکنیم حالا بریم تودوش بگیریم حالم داره بهم میخوره ازلباسا! بعد ازدوش گرفتن داخل حمام منتظرلباس شدم امیر یک دست ازلباسهای خودش رابه من دادبا تعجب گفتم

–اینوبپوشم دیوونه؟؟؟–

–اره چاره ای نیس بعد ازظهرمیریم خرید–باشه!لباس به تنم زارمیزد وچهره ام حسابی مضحک شد امیربادیدنم خنده ای بلند کردومنم با دسته جارودنبالش کردم تا دیگر به من نخندد.خدایا جه قدرباوجود اوخوشبخت بودم کاش اون روزاتمومی نداشت.....

۸۱

بعد ازخوردن ناهار استراحتی کردیم وبرای خرید بیرون رفتیم چند دست لباس خانگی خریدیم امیرهم برای خودش یک پیراهن خرید بعد ازخرید لباس ها ازامیرخواستم برایم شکلات بخرد واوهم برای خرید شکلات به داخل مغازه رفت مغازه روبه روی شکلات فروشی لباس خواب بود که یکی ازانها حسابی چشمم راگرفت بدون اینکه امیرعلی متوجه شود داخل مغازه شدم ولباس راخریدم امیر هنوز مشغول انتخاب پاستیل وشکلات بود –هرجی خریدی بسه خسته ام بریم خونه

–باشه عزیزم شام نمیای رستوران

نه بگیربیریم خونه

چشم! امیر برای شام کباب خرید وبه خانه برکشتیم ازینکه ازدست اون لباس های مضحک راحت شدم خیلی خوشحال بودم لباس های نوام را پوشیدم و برای خوردن شام پایین رفتم امیر نگاهی بهم انداخت و گفت

خوشگل شدی خانومم

ممنون وای چه قدر گشمنه

نوش جونت عشقم بشین بخو

ر. امیر خیلی خوش گذشت واقعا مرسی

حالا این که چیزی نیس بزار عقد کنیم هر جای دنیا بخوای میبرمت

ممنون

راستی مرجان گفت به مامانت گفته اونم اول عصبانی شده

خب؟

خب که هیچی دیگه گفته به بابات راستشو میگه

وای امیر من جوابشونوچی بدم

به این چیزافکر نکن من باهاشون حرف میزنم شام یخ کرد بخوردیگه.غذا رادرسکوت خوردیم دوباره فکرم طرف تهران رفت ودلم شورافتاد اصلا نمیخواستم برگردم وجواب بدم بعد ازشستن ظرف هابه پیشنهاد امیرمشعول دیدن فیلم شدیم یکی ازفیلم های هالیوودی که امیرخیلی ازان تعریف شنیده بود اما من حسابی خوابم میومد وطاقت دیدن فیلم دوساعته رانداشتم اما برای اینکه امیرناراحت نشود کنارش نشستمو مشغول دیدن شدم امیرباهر سکانس فیلم هیجان نشون میداد واین حجم ازعلاقه منومتعجب کرده بود

فیلم خیلی دوست داری

اره مخصوصا بعضی صحنه هاشو!!

کدوم صحنه هاش

حالا،بماند تو دوست نداری

من فیلم ایرانی بیشترمیپسندم

حالا به دفعه به خاطر ما خارجی بین

دیوونه!!

خودموسرگرم گوشی موبایل کردم حوصله فیلم نداشتم اواسط فیلم بود که صحنه های عاشقانه ی بدی نشون داد از ترس امیر خودم جمع وجور کردم واز گوشه چشم نگاهی بهش انداختم

امیر غرق در فیلم بود و توجهی به من نداشت اما میدونستم این صحنه ها بی تاثیر نیس برای نجات خودم از جام بلندشدم

_امیر جان من خسته ام میرم بخوابم

_باشه گلم برو! با سرعت پله ها رو بالا رفتم و خودمو به اتاق رسوندم نمیدونستم امیر علی به اتاق میاد یا مته شب قبل راحت میذاره. دستام سرد شده بود و خودموزیر پتو پنهان کردم حدود نیم ساعتی گذشت که صدای قدمهای امیر و شنیدم متاسفانه هر لحظه به اتاق نزدیکتر میشد تا بالاخره در اتاق راباز کرد

_الهام خوابی؟ جوابش راندام تا فکر کند که به خواب رفتم اما امیر داخل شد و درب را پشت سرش بست. صدای دست زدن به کیسه ای شنیده میشد یادم افتاد از شناس بدم لباس خواب راقیم نکردم

_میدونم بیداری اینم خیلی قشنگه حالا پیوشش تاتونتت بینم!

باز هم جوابش راندام تا اخر پتو را از سرم کشید

_دیدی بیداری

_حالا بعدا میپوشم. الان میخوام بخوابم

_نخیر امشب خواب نداریم

_یعنی چی. یعنی که تو زن منی بس جای من امشب اینجاس

_نه امیر

_توزن منی دیوونه مگه دوستم نداری؟

_دارم ولی

_ولی نداریم.

امیرعلی کنارم خوبیدودستش را دورم حلقه کرد بدجور داشتم قالب تهی میکردم وتمام تنم درتماس بابدن داغش یخ کرده بودخودشونزدیک ترکردوگفت

- چته؟

- هیچی

سرشو نزدیک گوشم آورد

- پاشو لباساتودرار.....

نزدیکای ظهرروزبعد بود که ازخواب بیدارشدم امیرعلی کنارم نبودومعلوم بود بیدارشده ازاتفاقی که دیشب بینمون افتاد هم شوک زده وهم غمگین بودم ان شب شبی عجیب وخاص درزندگی من بودکه فکرکردن به ان ازارم میداد بازصدای قدمهای امیرراشنیدم امیرباخوشحالی دروبازکردوگفت

_سلام خانم خانما بیاصبخانه چه قدرمیخوابی؟

_اومدم توبرومن.میام.بادیدن چهره مهربان و ارامبخشش دوباره انرژی گرفتم وازجام بلند
شدم امیرمشغول درست کردن نیمروبرای صبحانه بود

_بیا دستپختمو بخور حال کن

_به به دستت درد نکنه

!امیر روبه رویم نشست و مشغول خوردن شدازنگاه کردن به چشماش کمی شرم داشتم
امیرهم این موضوع روفهمیده بودو باتعجب پرسید

_چرا نگام نمیکنی

_نه بابا منکه نگات کردم!

امیرعلی خندیدوبایه حرکت منوروپاهای خودش نشانده خودم بهت غذامیدم تامجبورشی نگام
کنی.امیر منواز عشق لبریز کرده بودانقدر محبت میکرد که گذر زمان هرساعتش برایم یک ثانیه
بود دستای مردانه وشانه های قوی اش بدجور بهم آرامش میداد

_امیرخیلی خوشحالم که کنارتم تورو نداشتم میمردم

_منم عزیزدلم نمیدونم وقتی برگشتیم بدون توچیکر کنم.اصلا میام بامامانت حرف میزنم شاید

گذاشت ببرمت خونه خودمون من بدون تونمیتونم الهام _نمیذاره امیرمامان توهم چشم نداره

منوبینه

— حالا امتحانش ضرر نداره ولی باید اینم بهت بگم که باید برگردیم کاربرام پیش اومده!

باین حرف امیرغم به دلم نشست

— نه تورو خدا بمونیم—

نمیشه خانومم کاردارم قول میدم زود زود برگردیم. باناراحتی وسایل هارو جمع کردم داخل ماشین گذاشتیم بزرگترین غم عالم را حس می کردم و هرچه قدر بیشتر به تهران نزدیک میشدیم حال من بدتر میشد امیر سعی داشت حال و هوای جفتمونو بارقص و موزیک عوض کنه اما حریف غم دل من نبود اخر سر خیابان همیشگی پیاده شدمو زنگ خانه رازدم دلم به شدت جور میزد و نمیدونستم چی درانتظارمه از بخت بدم پدر دروباز کرد و بادیدن من سیلی محکمی به گوشم زد

— کجارتی هان؟ سر خود شدی دختر

— نه بابا سر خود چی منو امیرزن و شوهریم

— افس برو پیش شوهرت. درب خانه بسته شد و من حیرت زده پشت در ماندم داغی اشکای سرازیر شده ام صورتم را میسوزاند چند باری در زدم اما باز نکرد صدای داد و پیداد مامان و بابا بلند شد برای اینکه همسایه هانفهمن خودمو به سر کوچه رسوندم سریع شماره امیر را گرفتم

الوامیر

— الوالهام چته چرا گریه میکنی

بیادنبالم بابارام نداد توروخدایا

باشه باشه الان دورمیزنم صبرکن!

دوباره منتظر امیر شدم با پیداشدن ماشین دویدموسریع سوارشدم شدت گریه هام انقدر زیاد

بود که امیر ماتومبیهوت نگاهم میکرد

امیر منوانداختن بیرون حالا چیکارکنم

خب دختر چته غصه نداره توشوهرداری میبرمت خونه خودمون

مگه توقرارنبودبری صحبت کنی برودیگه

قراربود ولی الان عصبانی ان میریم خونه ما تاابازاسیاب بیفته

خانم ملکی چی

توچیکاربه مامان داری خونه به اون بزرگی!

حالم بد بود تمام وسایلم خونمون بود فقط با چند دست لباس وبی امکانات گیرافتادم تحمل

خانم ملکی ودیدن ان خانه روهم نداشتم اما جای دیگربرای موندن نبود باورود ماباهم خانم

ملکی که درحال تماشا تلویزیون بود ازجا بلندشد _تواینجا چیکار میکنی؟

امیرصدایش راصاف کردوگفت_یعنی چی مامان عروسته

من عروسی ندارم شما هم هرچی زودتر برید بیرون اصلا خودت تالان کجا بودی دوشبه نیومدی؟

بالهام مسافرت بودیم

اها ن میدونستم زود خودشو اویزون میکنه بهت گفته بودم

حرفای خانم ملکی روتحمل نکردم وازخانه بیرون اومدن امیرهم به دنبالم امد

الهام خانومم تورو خدا صبر کن فقط چند روز قول میدم همه چی درست شه وبرگردی خونتون بیا بریم توفعلا

نمیام مگه نشنیدی حرفای مانانتو

شنیدم من جوابشومیدم تویا بریم با من.

کمی فکر کردم چاره ای جز برگشت نداشتم دوباره با امیروارد خونه شدیم امیر روبه خانم ملکی گفت

مامان الهام چند روز اینجا میمونه حرفی هم نداریم

خانم ملکی از جابلند شدوبا عصبانیت گفت

کی این اجازه روداده

— من مامان جان من شوهرشم الهام زنه اگر تحمل نداری بریم هتل.

خانم ملکی کنترل تلویزیون را پرت کرد و گفت

— خیلی سر خود شدی روزی رو میبینم که ازین کارات سخت پشیمونی امیر!!! دستشو جلوی

دهانش گرفت و شروع به گریه کرد و به اتاق رفت. امیر هم منوبه طرف اتاق خودش برد

— غذازنگ بزن برات بیارن من میرم دنبال کاراشب میام توهم استراحت کن عزیزم

— امیر من اینجا معذبم زود بیا

— باشه قوربونت برم فعلا

رویم را بوسید و از در بیرون رفت

امیر رفت و تنها شدم حس اینکه با خانم ملکی الان یه جا و تنها بودیم بد جور از ارم میداد دلم

نمیخواست حرفایش را بشنوم و تحقیقم کند تصمیم گرفتم به حیاط بروم و کمی قدم بزنم مریم

خانم مستخدم خانه مشغول اب دادن به گل ها بود با دیدن من لبخند زد و گفت

— شما خانم اقا امیر علی هستید درسته؟

— بله من الهامم

— منم مریمم!! خانوم خیلی خوشحالم میبینمتون امیر اقا ماشالا خیلی خوش سلیقه ان

شما لطف دارید شما اینجا کار میکنید

اره مادر من دوسال هست که اومدم شوهرم فوت کرده باپسرم زندگی میکنیم برای خرج ومخارج باید کارمیکردم خانم لطف کردنوبه من کاردادن شنیدم شما هم منشی خانم بودین
_بله درسته

_خانم خیلی مهربونه نگاه نکن ترش رویشو سعی کن خودتو تودلش جا کنی

_امیدوارم مریم خانم ولی بعیده .خب من مزاحم کارتون نمیشم ممکنه خانم ناراحت بشه
باهاتون حرف میزنم فعلا با اجازه!

مریم خانم زن مهربونی بود وبودنش کمی به من آرامش داد به اتاق پذیرایی رفتم اما خبری ازخانم ملکی نبود ساعت هم حدود شش بود وتامدن امیرعلی خیلی وقت داشتم به حمام رفتم وکمی خودمواراستم وروی تخت امیردراز کشیدمومشغول خوندن یکی از کتابای امیرشدم همیشه عاشق رمان بودم وازاینکه امیرهم یه عالمه رمان داشت شادومسرورشدم که حداقل میتوانم خودمو سرگرم کنم

مشغول خواندن کتاب بودم که درب اتاق باز شد خانم ملکی بود که دراستانه درباعصبانیت نگاهم میکرد خودمو راجمع وجورکردم وروبه رویش ایستادم

_بشین باهات حرف دارم!

روی تخت نشستم خانم ملکی هم کنارم نشست

—ببین دختر من نمیدونم چی توپسر بی عقل من دیدی یا دنبال چی هستی اما بهت توصیه میکنم از همین راهی که اومدی برگرد پسر من به دردتونمیخوره هرچه قدم بخوای بهت میدم فقط از زندگیش برو بیرون همه مهریه تو میدم خانوادتو تامین کنی به هرچی میخوای برسی فقط تواز زندگیش برو بیرون

۸۱

پوزخندی زد موگفتم

—شما همه چیزو با پول میسنجین درسته از بچگی توفقر بزرگ شدم اما معنی عشقم خوب میدونم. خانم ملکی منو امیر عاشق همدیگه ایم هیچوقت از هم جدانمیشیم!

خانم ملکی با کلافگی گفت—اگه عاقل باشی پیشنهادم قبول میکنی اگه نه من خودم کاری میکنم از زندگی امیر علی بری تو و پسر من لقمه هم نیستید پس بیا رضایت بده!

باغصبانیت از جا بلند شدم و بعد از گفتن یه نه بلند به حیاط رفتن نمیدانستم این حجم از بی احساس بودن خانم ملکی از کجا میاد و نمیتوانستم درکش کنم خدا خدا کردم امیر برگردد تا از زیر بار حرف زدن با اهالی این خونه نجات پیدا کنم

بالاخره حدود ساعت هشت بود که امیر برگشت من تواتاق مشغول خواندن کتاب بودم بادیدن امیر گل از گلم شکفت و او را در اغوش گرفتم —سلام عزیز دلم ببخشید تنهات گذاشتم

سلام اشکال نداره خودموسر گرم کردم تایبای خسته نباشی!

امیرلباسهایش را عوض کردوبه حمام رفت منم مشغول تمیزکردم اتاق شدم که امیرگفت

بریم پایین شام

نه امیرمامانت نمیخواه ماروباهم ببینه پس خودمون کوچیک نکنیم بهتره

هرطورراحتی میگم مریم خانم غذا رویاره بالا!مریم خانم بعد از نیم ساعت درب اتاق رازد

وداخل شد صورتش غمگین بود سرش را با شرمندگی پایین انداخت

اقا خانم میگن شما تنهاییاید برا شام

به خانم بگو من شامو کنارزنم میخورم!

مریم خانم سری تکان دادوبرگشت امیربه دنبالش به سمت دررفت وگفت شام مارویاربالا!

من که ازین حرکت خانم ملکی حسابی ناراحت شدم و شروع به گریه کردم وامیرسعی در آرام

کردنم داشت ازامیرخواهش کردم به هتل یا مسافرخانه برویم اماقبول نکردوگفت که مادرش

بالاخره باید مراپذیرد بعد از خوردن شام گوشی تلفن را برداشتم وباخانه تماس گرفتم دعا

دعا کردم مادرتلفن

رابر دارد اما از شانس بدم خود پدربرداشت و من هم حرفی نزدم دلم برای مادرم حسابی تنگ شده بود و دران خانه احساس راحتی نمی کردم عشق امیر منو و ادار به ترک خیلی از وابستگی ها و تحمل این سختی ها کرده بود اخر سر هم نا امید برق و خاموش. کردم و خوابیدم امیر هم از خستگی رانندگی خیلی زود خوابش برده بود

سه روز از ماندن من دران خانه میگذشت هر چه به امیر اصرار می کردم که صحبت کند و به خانه خودمان بروم هر دفعه بهانه ای می آورد و می گفت دلش نمیخواهد دوباره تنها شود اما من حسابی کلافه بودم و دوست داشتم از انجا فرار کنم تنها همدمم مریم خانم بود که صبحها کنارش می رفتم و او هم از خودش و گذشته برایم می گفت. اول صبح در خانه آرامش برقرار بود چون خانم ملکی به سر کار میرفت و کسی نبود کنایه بارم کند اما غروب ها که به خانه میامد من به اتاق خودمان پناه میبردم تا چشممان به هم نیفتد اما یکی از شبها ساعت از نه هم گذشته بود و امیر نیامد هر چه با گوشی اش تماس می گرفتم در دسترس نبود حسابی دلم شور میزد انقدر که حالم بد شده بود و دایم عق میزدم مریم خانم به اتاق آمد و کمی دلداریم داد گفت که سابقه داشته امیر دوازده شب هم نیامده اما من میدانستم که امیر هر جا برود به من میگوید و مرا بی خبر نمیگذارد ساعت حدود یازده شد که دیگه طاقت نیاوردم و به اتاق خانم ملکی رفتم در اتاقش نیمه باز بود برای همین تقه ای زدم و وارد شدم خانم ملکی پشت لب تاب مشغول تایپ مطلبی بود با دیدن من سرش را بلند کرد و گفت

_ کاری داری؟

_ خانم امیر علی هنوز نیامده دلم شور میزنه

خانم ملکی با کنایه گفت:

_ شما زن وشوهرین ازمن میپرسی

_ گفتم شاید شما بدونین چیزی که به من نگفته

_ ازمهنویای این موقعش هم نگفته

_ نه

_ معمولا نیمه هرماه بادوستاش دورهم جمع میشن چراتورونبرده پس! ازحرف خانم ملکی

حسابی بهم ریختم چطورممکن بود همچین موضوعی رابه من نگویدبدون جواب به اتاق

برگشتم وشروع به زارزدن کردم انقدرگریه کردم تابالاخره خوابم برد نیمه های شب گرمای

دست امیرراروی صورتمحس کردم اما حتی حاضرنبودم بینمش کمی جابه جا شدم ومحل

نداشتم

_ حق داری قهرکنی یادم رفت بهت بگم اصلا قرارمونویادم رفته بود خودمم دیررسیدم ببخش

منوالهام

همونطور که پشتم بهش بود با چشمان بسته گفتم

_ انقدرواجب بود رفتنش

_ اره خیلی بد میشد نمیرفتم شارژ گوشیمم تموم شده بود وگرنه میگفتم اما دیگه تکرارنمیکنم

باشه؟

طبق معمول دلم نرم شد اما هنوز باهاش سرسنگین

بودم _باش ولی مردم از نگرانی امیر لطفاً دیگه

تکرانک ن

_چشم عزیزم حالا برگرد بین ازین روسری خوشت میاد

.رویم رابر گرداندم یه روسری ابی رنگ دست امیر بود که خیلی زیبا و گران قیمت بود

_اینواز کجاوردی

_اینوبرای منت کشی خریدم یکی از بهترین برندهاست بیا امتحانش کن.روسری راسرم کردم

واقعا بهم میومد از امیر تشکر کردم وخاطره بد انشب راز زیاد بردم

دوره ی کلاسهای ارایشگری ام روبه اتمام بود وبه گفته مربی ام یکی از بهترینا در این زمینه بودم دوهفته هم ازماندن من گذشت اما اتفاقی نیفتاد در این مدت بامادر تماس گرفتم اما اوهم میگفت که نمیتواند روحرف پدرم حرف بزمن وتاخوانده شدن عقد دائم جایم همانجاست امیرهم به قولش وفا نکرد وهرچه هم باو حرف میزدم به گوشش نمیرفت این اواخر کمی دعوایمان بالاگرفته بود چون من دیگه تحمل ان خانه رانداشتم وامیرهم کاری،برای برگشت

من نمیکرد تنش ها هم بین منو خانم ملکی بیشتر شده بود عین کاردوپنیر باهم رفتار میکردیم هر دفعه که سراین موضوع باامیر بحثمان میشد امیر با قهرازخانه میرفت و آخرش میامد منت کشی دیگه عادتمان شده بود که چه اتفاقی قراراست بیفتد اگه اذیت و آزار خانم ملکی نبود انجا بهترین جابرایم میشد اما نیش و کنایه های خانم ملکی

۹۱

مراخرد میکردانروز هم خانم ملکی درتدارک یه مهمانی برای دوستانش بود امیرگفت من هم میتوانمپیششان بروم اما من مایل به این کارنبودم بالاخره بااصرارامیرراضی شدم دراین مهمانی شرکت کنم انواع واقسام غذاها ومیوه ها روخانم ملکی سفارش داده وبود وخودش هم مشغول دستوردادن به بقیه بود منم برای سرکشی سری به سالن زدم تاکاری انجام بدم خانم ملکی بادیدن من پشت چشمی نازک کردو جلوامد

_درسته من هیچ دلخوشی ای ازت ندارم ولی امشب تونامزد امیری پس درحد مارتارکن نه در حد گذشتت!

بازکنایه هاش مثله پتک برسرهم خورد وبا چشمان گریون به اشپزخانه رفتم مریم خانم که مشغول شستن میوه ها بود گفت

_چی شد خانم؟

_هیچی چیزی نیس

خانم صبرداشته باشین توجه نکنین به حرفاش بیا این اب قندوبخور. اب قند را گرفتمو به اتاقم برگشتم و تاشب بیرون نیامدم صدای خنده و سلام کردن مهمانها خبر از آمدنشان میداد از لاج خانم ملکی یکی از ساده ترین لباس هایم را پوشیدم و شال ابی رنگم را هم سر کردم مهمانها هر کدام بهتر و گران قیمت تر از نفر قبلی لباس پوشیده بودند و بادیدن من همشان به امیر و خانم ملکی تبریک میگفتن ان سه دختر جوان هم به مهمانی دعوت شده بودن که بادیدنم رویشان را بر گرداندن و سلام نکردن مرجان از دیدن این صحنه پوزخندی زد و در گوشم گفت

پوزشونوزدی اینا همه تونخ امیر بودن

اره، روز تولد فهمیده بودم

اما امیر دوستشون نداشتا ناراحت نشی

نه بابا! امیر دستم را گرفت و به سالن برد و مشغول معرفی من به مهمانهای تازه وارد شد اما صورتش کمی غمگین بود و منته همیشه رفتار نمی کرد کنارش رفتمو ازش پرسیدم

امیر جان چیزی شده؟

نه عزیزم فقط اگه میشه حداقل اون روسری روازسرت بردار

امیر تو که میدونی من بدم میاد

اره ولی بردار به خاطر من! به اصرار امیر شال را برداشتمو روی شانه هایم انداختم

هلیا همان دختری که روز تولد خانم ملکی باامیر علی شوخی میکرد به سمت
مامدوکنارامیرنشست وبالحن تمسخرامیزی گفت

_اقا امیر متاهل شدی ماروتحویل نمیگیری

_اره دیگه رفتم قاطی مرغا!هلیا پوزخندی زدوروبه من گفت

_خوشبخت بشی الهام جون واقعا شانس آوردی این اقا امیرمابهترینه

_ممنون هلیا جون!

هلیاپوزخندی دوباره زدو کنارامیر رفت ودستش راگرفت ودرگوشش حرفی زد که امیربه
شدت به هم ریخت خیلی کنجکاوبودم که بفهمم هلیا چی گفته اماحال امیربدترازانی بود که
پیرسم امیر ازکنارم بلند شدوددون توجه به من کنارپسرانشست منم بهترین جاروکنارمرجان
دیدم وبه انجا رفتم مرجان که این صحنه هاروزیرنظرداشت گفت

_بازاین دختره ازخودراضی چه اتیشی سوزوند

_نمیدونم یه چیزی گفت که حال امیربدشد

_تو اینجا باش من برم گوشمالیش بدم

_نه بابا ولش کن

_من اینومیشناسم میخواد اتیش بشه توزندگی شما صبرکن الان میام .

مرجان به سمت هلیا رفت و بعد از گفتن حرفی درگوشش از کنار او بلند شد واقعا نمیفهمیدم انجا چه خبره اما هرچی بود دلم بد جوری شور میزد هلیا هم با شنیدن حرف مرجان قزمز شد و تا آخر شب بخل کرد

آخر شب بالاخره شرمهمانها کم شد و رفتن امیر هنوز بهم ریخته بود و حرفی نمیزد تو مدت مهمونی حتی یه لحظه هم کنارم نشست رفتم پیشش و کمک کردم تا لباس هایش را عوض کند
_امیر جان چی شده

_هیچی

_خب به من بگو! امیر باغیظ از جا بلند شد و لباسی که برای مهمانی پوشیده بودم را از پنجره بیرون انداخت

_اینهمه به پات رختو لباس مارک و گرون قیمت ریختم این چه اشغالی بود پوشیدی هان؟
بهت زده نگاهش میکردم

_چی میگی امیر

_چرا میاه خجالت من شدی که اون دختره بیاد زرزر کنه بغل گوشم.

اشک هایم بی مهابا میریخت تا حالا امیر را اینطوری ندیده بودم صورتش از خشم قرمز شده بود و قفسه سینه اش بالا پایین میشد

_به اون چه چی تنه منه خب این سلیقمه. امیر به طرف هجوم آورد گفت

_دفعه آخرت باشه ابرومو مگیری با این ریخت املیت و گرنه هیچ جا نمیبرمت فهمیدی حالا هم نمیخوام ببینمت

امیر از اتاق بیرون رفت و منم هاج و واج خیره به در بودم از اتفاقی که بین ما افتاده بود سخت در تعجب بودم و احساس میکردم خواب میبینم این امیر مهربون من نبود یکی دیگه بود..... نه نه چطور دلش اومد دل منو بشکونه..... نامرد..... اینم مثله مامانش نامرده..... همتون آشغالید..... ریختن اشک هایم تمامی نداشت و حال حسابی بد بود. به طرف کشور فتم و دو تا از قرص های ارامبخش امیر را خوردم اما هیچ قرصی مرهم درد هایم نمیشد امیری که تمام زندگی ام بود انشب کنارم نبود کسی که هر شب تو اغوشش به خواب میرفتم اما انشب لعنتی تنهایم گذاشت و دل کوچیکمو شکوند

شب تا صبح فقط گریه کردم امیر علی بد جور دلم شکونده بود فکر نمیکرد حرف یه دختر حسود انقدر روش تاثیر بزاره البته خودمم لجبازی کرده بودم و برای بردن ابروی خانم ملکی اونجوری لباس پوشیدم اما فکرش را نمیکردم که همچین اتفاقی بیفته بالاخره صبح شد حدود ساعت یازده بود که از خواب بیدار شدم با دیدن جای خالی امیر انرژی ام را از دست دادم و دوباره دراز کشیدم مریم خانوم به اتاق آمد و یه ظرف بزرگ پر از مخلفات صبحانه دستش بود با دیدن من با چشمای پف کرده سری از تاسف تکان داد

_دختر جون چرا با خودت اینکارو کردی بیا یه کم صبحونه بخور جون بگیری

_میل ندارم مریم خانم

_لج نکن با خودت بیا دخترم بیا بخور

_شاهم صدای ماروشنیدید

_اره مادر شنیدم ولی تونباید خودتوانقدرببازی زندگی خیلی بالاپایین داره طول میکشه تا قلق هم دستتون بیاد برای همه این دعوهاهست اقا هم پشیمون میشه میاد پبشتون ولی اگه اومد باید مته همیشه خوشگل وشاداب باشی پس بیا صبحانتو بخورپاشو مادر پاشو

.حرفای مریم خانم اروم میکرد منویادمادرمیانداخت مادری که دوهفته ندیدمش

بااصرارمریم خانم یه کمی صبحانه خوردم و برای رفتن به کلاس ارایشگری آماده شدم اما توکلاس حواسم به همه چی بود جز آموزش طوری که نزدیک بود موهای مشتری راخراب کنم ومربی خواست که به خانه برگردم منم ازخداخواسته برگشتم.توراه همش.فکردیشب واتفاقهایش بودم واقعا نمیتونستم افکارمومدیریت کنم ناگهان باصدای کشیدن شدن چرخ موتوربه خود امدم پسرموتورسواری جلویم ایستاده بود ونگاهم میکردقدش بلند بود کلاه کاسکت نمیگذاشت صورتش را ببینم

_الهام تویی؟

_بله

_بیا این نامه ازطرف داداشته

_حمید؟

_اره بخونش!نامه راگرفتم وتابه خود امدم موتورسواریرفته بود داخل نامه ی ادرس طرفای اسلام شهربود ودستخط حمید)الهام جان سلام میدونم که هیچوقت برات برادرخوبی

نبودمونیستم میدونم جلوی خانواده شوهرت باعث سرافکندگیتم اما اینوبدون که من توانم اتهام بی گناهم ولی همه مدارک بر علیه منه امیدوارم خوشبخت شی این ادرس جایبه که من زندگی میکنم دوست داشتی سربزن اما بپا پلیس تعقیبت نکند برادرت حمید((نامه حمیدراپاره کردم وادرس رابه خاطر سپردم دلم برای حمید هم تنگ بود اما به هیچ کس ازخانوادم دسترسی نداشتم.درو باز کردم وداخل شدم خانم ملکی توحیاط مشغول خوردن میوه بود بادیدن من بلند شد وبه اتاق رفت منم به اتاق خودمون پناه بردم امیرهنوزبرنگشته بوددلم بدجوری برایش پرمیکشید اما لجبازتر ازاین حرفا بود

بالاخره صدای قدمهاشو شنیدم برای اینکه نشان بدم ناراحتم پشت به درورودی نشستم ومشغول دوختن لباسی شدم که امیرپاره اش کرده بود بالاخره دروباز کردووارد.شد صدای نفسهایش نزدیک ونزدیک تر میشد میدانستم که مثله همیشه بوسه ای به گونه ام میزند تا ازدلم دریارد اما نفسش نفس همیشگی نبود حس بدی داشتم به طرفش برگشتم چشماشم قرمز شده بودودهانش بوی بدی میداد با عصبانیت بلند شدموبازوانش راگرفتم

—چی خوردی امیر

—هیچی چیزی نخوردم

—به من دروغ نگو دهننت بوی گند میده چی خوردی

—حالم بد بود یه کم خوردم چیزی نشده صداتوانداختی توسرت کاری نکن برم همونجاهاالانم
حالم بده بهت احتیاج دارم

—دست به من نمیزنی بروهرچی،ازین کوفتی خوردی روبالایبار!

امیردستانم را گرفت و به طرف خودکشید

بی قراری نکن کوچولوی من اومدم اشتی!

ولم کن امیر دستاموشکوندی! من نمیخواستم امیرمست بود من اینجور اشتی رونمیخواستم
انگار قدرت دستانش صد برابر شده بود هر چه تقلا کردم نتوانستم از دستش خلاص شوم داد
ویداد هم نمیتوانستم بکنم چون همه خبر دار میشدن قدرت امیر صد برابر همیشه شده بود عین
وحشی ها به جونم افتاد چشمای قرمز وبوی بد دهانش داشت منو سخته میداد لعنتی این دیگه
چه اشتی ای بود..... از شدت دل درد وضعف از حال رفتم و دیگر نفهمیدم دورم چی میگذره با چند
قطره اب که به صورتم پاشیده شد بهوش اومدم امیر بالای سرم بود و بامهربانی نگاهم میکرد

عزیزم چت شد یه دفعه

امیر تودییوونه ای چیکار کردی باهام دیوونه

چیزی نشد فقط حالم بد بود حالا پاشو بریم پایین یه چیزی بخور

نخیر نیام

باشه من میارم بالا غذا تو

گفتم نمیخوام! امیر با عصبانیت از جا بلند شد

هر کاری میخوای بکن اصلا من میرم دفتر. واز اتاق بیرون رفت بدجوری احساس حقارت و بدبختی میکردم اما چاره ای نداشتم امیر و عاشقانه میپرستیدم اما نه با اون خوی حیوانیش نمی دونستم دوستش چمه انقدر تحقیر شده بودم که سردوبی احساس رفتار میکردم

رابطه منو امیر ازون شب سرد شده بود امیر مشغول درس شد و منم درگیر ارایشگاه چند روزی ازون اتفاق میگذشت امیر شبا دیر میامد و کمتر برایم وقت میگذاشت چند وقتی بود که به هر بهانه ای دعوایمان میشد و حرف همون میفهمدیم امیر بیشتر ترجیح میداد قهر باشیم و از خانه برود اما هنوز غلاقه ای بین ما بود و به قول مریم خانوم باید برای حفظش تلاش میکردم تولد امیر نزدیک بود و من با مقدار پس اندازی که داشتم تصمیم گرفتم برایش تولدی دونفره بگیرم. به بازار رفتم و یه ساعت زیبا و گران قیمت برایش خریدم و یک کوچکی هم سفارش دادم چون امیر حساس بود زیباترین لباسمو پوشیدمو بهترین عطرمو زدم موهایم را هم ساده دورم رها کردم چون امیر عاشق موهایم بود بالاخره امیر از سر کار برگشت چراغهای اتاق خاموش بود که با ورودش همرو روشن کردم امیر حسابی غافلگیر شد و رویم را بوسید جشن خوب و به یاد ماندنی ای باهم گرفتیم بعد از مدت ها ازینکه رابطه من خوب و صمیمی شد خدارو شکر گفتم و به هم قول دادیم دیگه دل همدیگرو نشکنیم بعد از خوردن کیک به رستوران رفتیم و باهم در پارک قدر زدیم در حال قدم زدن دستش را گرفتم و در دستم فشردم و بهش گفتم

خیلی خوشحالم دوباره مته قبل شدیم دلم برای لبخندات تنگ شده بود امیر

منم عزیزم ازین به بعد دیگه ازین اتفاقا نمیفته

اره راستی تایه ماه دیگه صیغه مهلتش تموم میشه و میتونیم عقد کنیم

پس خودتو برای یه جشن مفصل آماده کن

بابه یاد آوردن عروسی استرس گرفتم

استرس گرفتم امیر

نگران نباش همه جا اشنا دارم توفیق دستور بده! امیر دستایم را گرفت و بوسید و به قدم زدن

ادامه دادیم

پایان فصل سوم

فصل چهارم

پوشیدی الهام؟ _اره

بیابین خوبه

_وای مته ماه شدی الهام

_مرسی ولی فکر کنم کمرش یه کم گشاده

_نه بابا خوبه حالا او مدیمو چاق شدی

نه نرگس اتفاقا دارم لاغرمیشم

نمیدونم اگه فکرمیکنی گشاده به خانم خیاط بگو!

نرگس رفت وخیاط را صدا کرد و بامشورت هم به این نتیجه رسیدیم که کمی لباس تنگ تر شود برای من انتخاب لباس عروس سخت ترین انتخاب بود وازینکه بالاخره ازشراین یکی هم راحت شدم خوشحال بودم امیرعلی جلوی درمغازه منتظر بود و تا آمدن ما سه تا کیک وشیررا خورده بود

همشو خوردی؟؟

اره مردم از گشنگی شاهم که دل نمیکنی ازون مغازه مجبور شدم کیک شاهارو هم بخورم

شکمو

اشکال نداره الان میریم رستوران دلی ازعزا درمیاریم

یعنی تو واقعا جاداری

اره اون ته دلمو گرفت نرگس خانم بفرما سوارشو

بعد از اتمام آخرین خرید های عروسی به رستوران رفتیم و غذا خوردیم نرگس هم درهمه مراحل منو همراهی کرده بود و نقش مادر و الهه را برایم ایفا میکرد خبرهایی شنیده بودم که مادر هم در تدارک جهیزیه است البته ماتوان مالی چندانی نداشتیم ولی انها نمیخواستند دست خالی بروم با این حال هنوزم

مجوز ورود به آن خانه رونداشتم و میبایست دورادور از آنها خبر می‌گرفتم. خانم ملکی هم خودش را درگیر هیچ کاری نمی‌کرد و بعضی اوقات مرجان مارو همراهی می‌کرد دوهفته به عروسی مانده بود و همه چیز برای جشن محیا از مرجان شنیدم هلیا سخت در پی برهم زدن مراسم و هیچ جوهره نمیتواند قبول کند که امیر با او ازدواج نکرده آن روز هم بعد از خرید سروکله اش پیدا شد امیر سلام علیک مختصری کرد و به اتاقمان رفت تا بخوابد منم بهش محل ندادم مشغول چیدن خریدها در کمدم شدم هلیا لباس بسیار زننده ای پوشیده بود که هیکل سفید و تپلش را بدجور نشان میداد میدانستم برای توجه امیر علی این کارها رو میکند به اتاق رفتم امیر روی تخت مشغول بازی با موبایلش بود

_امیر پاشو بریم بیرون

_دیوونه شدی ماتازه اومدیم

_نمیبینی سروکله این پیدا شده

_خب چیکار به ماداره اومده خالشو ببین

_اره تو که راست میگی!!

امیر از جایش بلند شد و گفت - باز شروع نکنا انقدر گیرنده دیگه اون اونوره من تو اتاق.

صدای دراتاق مارو از ادامه بحث منصرف کرد

—بفرمایید! هلیا بالباس زنندش ولبخند چندش اورش جلو در بود

—اومدم خریداتو ببینم الهام جون

—شما بفرماتو پذیرایی من خودم خریدارومیارم!

هلیا عشوه ای اومد و کنار امیر نشست اخه زحمتت میشه همینجا خوبه! از بی حیایی این دختر بد جور دهنم وامونده بود به امیر اشاره کردم از اتاق برو اما محل نداد و اخم کرد

هلیا بعد از نگاه کردن به خرید ها و ایراد گذاشتن روی هر کدوم بالاخره از اتاق بیرون رفت و منو امیر تنها شدیم

—چرا نرفتی بیرون هان؟

۹۸

—الهام گیر نده اون چیکار به من داشت

—توهم مته اینکه بدت نمیدا

—الهام بس کن باز رو اعصابم نرو اه

—خیله خب رو اعصابت نمیرم تا ببینم تا کجا پیش میره.

از اتاق بیرون رفتم هلیا جلوی تلویزیون مشغول تماشای کارتون بود بادیدن من پوزخندی زد و مشغول گاز زدن به سیبش شد حالم خیلی بد بود توحیاط روتاب نشستمو کلی گریه کردم امیرهم از پنجره اتاق منو دید اما به روی خودش نیاورد و محل نداد. وجود هلیا بدجور ازارم میداد و چیزی هم نمیتوانستم بگویم دعا دعا کردم این دو هفته هم تمام شود و به خانه خودم بروم گرچه خانه ای که امیر خریده بود خیلی نزدیک به خانه خودشان بود اما حداقل مستقل بودم و ریخت این دختر شیطان صفتونمیدیدم. ازان روز به بعد هر روز هلیا خانه ما بود و تاشب وقت خود را انجا میگذرانند شوخی های امیر علی و هلیا جلوی من بدجوری حالم رابد میکرد خانم ملکی اما تنها فردی بود که از دیدن خوشگزانی پسرش نه تنها ناراحت نمیشد بلکه خوشحالم میشد حدود یک هفته ای به مراسم مانده بود و طبق معمول اون دختر شیطانی هم خانه ما مشغول حرف با امیر منم کنار انهاننشسته بودم و کارتهار و امینوشتم هنوز کسی از همسایه ها و خانواده من از ازدواجم خبر نداشت و قرار بود برسیدن کارتها خبر دار شوند انشب از امیر خواستم که تا دو روز اینده کارتهار و پخش کند تا بیشتر ازین دیر نشود. امیر هم باشه ی سرسری ای گفت و مشغول دیدن فیلم باهلیا شد

امیر کارتاتموم شد اما دس برای پخش کردن

_باشه بزارش کنار میبرمش

_میشه بیای اتاق خودمون کارت دارم؟

_توبر و فیلم تموم شد میام

_امیرمن الان کارت دارم

_گفتم دست از سرم بردار!

۹۹

باشنیدن این حرف از امیرمن هم جلوی هلیا و خانم ملکی سکه ی یه پول شدموبه با گریه به اتاق رفتمباورم نمیشد امیرانقدرعوض شده باشد ازون بدتروقتی بود که صدای قهقهه هایش رامیشنیدم یه هفتهبه عروسی مانده بود و رابطه منوامیر به اینجا کشیده شده بود حتی شبهام بهم محل نمیداد وپشتشرامیکرد ازوقتی هلیا رفت وامدش بیشترشده بود بی تفاوتی های امیرمن به من بیشتربود هلیا درخانه باتاپ وشلورک جلوی امیرمیگشت وتامیتوانست ارایش میکرد دایم امیروبه بازی های مختلف وورزش دعوت میکرد وامبرهم ازخداخواسته به استقبالش میرفت اما من این چیزارونه بلد بودم نه بهم یاد داده بودن من جایی بزرگ شده بودم که دخترهاحتی جلوی پدرشان روسری داشتن وحق پوشیدن لباسهای بازودامن نداشتن من جایی بودم که زن وشوهرها فقط کنارهم زندگی میکردن زن اشپزی میکرد مردهم کار! اما دنیای من با خانواده ام فرق داشت دنیای من زندگی ای متفاوت بود غافل ازینکه این تفاوت باید درپوست وخون ادمی باشد ویهووبه دست نییاد اقرارمیکنم درزیبایی ازهلیا سربودم اما نه درمهارت زنانه نه فرهنگ واداب ورسوم هلیا شاداب بود وورزش میکرد تقلا میکرد وتامیتوانست عشوه میامد اما من تنها کاری خوب ازبربودم حرف،زدن های عاشقانه بود

امام‌رها مئه مانیستن آنها دیداری عاشق میشن وامیرهم همین بود البته این تجربه هاروسالها
یعد به دست اوردم وان روزهامتوجه نبودم

شدت ریختن اشک هایم باصدای خنده های امیروهلیا بیشترمیشد دلم خواست با یک
نفر حرف بزنم وموضوع رابهش بگویم مرجان بهترین گزینه بود شماره اش راگرفتم

_الوسلام عروس خانم چی شد یاد ماکردی

_سلام مرجان جون

_سلام الهام مریضی چرا صداتگرفته؟

هق هق گریه هایم نداشت ادامه بدم

_الهام نگران شدم چی شده

_هلیا هلییی...ا...

_وای هلیا چی؟

_هلیا اینجاس

_خب؟

_مرجان اون اتیش شده افتاده. به زندگیم یه هفتس هر روز میادومیره تاتوبغل امیررفته مرجان من چیکارکنم

_وای الهام چرا زودتر نگفتی بابا این هلیا ازون مارموزاس خیلی باید مراقبش باشی اون قبلا امیرومیخواستته حالا هم از حسودیش اینکارارومیکنه الهام دورش کن از امیرعلی و گرنه برات دردسرمی ش ه

_دردسر شده صدای خنده هاشونو گوش کن

_الهام به امیراعتماد نکن سعی کن جمع کنی زندگیتو حالا من خودم دوباره زنگ میزنم به خالم تا جمعش کنه از مامانش میترسه ولی توهم حواستو جمع کن

_باشه! مرجان تو رو خدا کمکم کن

_نگران نباش الان به خاله میگم صحبتهایم بامرجان تمام شدوبه ساختمان رفتم فیلم کذایی هلیا هم تمام شده بود اما هنوز شرش راکم نکرد بعد از نیم ساعت گوشی هلیازنگ خورد و از اتاق بیرون رفت فهمیدم مادرش چون باچهره ای برافروخته برگشت و نگاه تندى به من کرد ازینکه حالش را گرفتم خیلی خوشحال شدم امیرکه دیگر خسته بود و حوصله نداشت به اتاق رفت و منم برای زدن مسواک به دستشویی رفتم موقع بیرون آمدن هلیا با چهره ای برافروخته جلوی درب منتظرم بود

_حالا تو گداگشنه زیراب منومیزنی هان

_چی میگی بروکنارمیخوام برم بخوابم

_اخی امیرجون منتظرته؟ فکر کردی!!! کاری میکنم اخرین شبی باشه کنارامیرکپه
مرگتومیداری اون ماله منه نه به خاطرچشم ابروش به خاطرهمون چیزی که تو خودتم زنش
شدی اما تاوقتی ماهستیم پولی به توی گدانمیرسه

_من امیروبه خاطرخودش میخوام گداتویی که واسه پولش دندون تیز کردی چشم
کورتوبازکنی کارتای عروسیمونومیبینی پس گورتواززندگیم گم کن.

_خواهی دید کی میبره!هلیا روهل دادم وبه اتاق رفتم امیردرخواب اما من...

نیمه های شب بود که بالاخره از خانه رفت ازونجایی که کسی کاری به رفت وامدهایش
نداشتهرساعتی اجازه داشت درخیابان باشد ان شب هم باامیرحرف نزدم وصبح هم بدون سلام
وخداحافظیرفت منم به خانه جدیدمان رفتم تا وسایلم رابچینم کسی درخانه نبود تیکه های
بزرگ که توسطامیرخریداری شده بود سرجایش بود بقیه جهیزیه راهم وسط خانه ریخته
بودند شروع به جمع کردن انها کردم وهرکدام راباسلیقه خاصی چیدم خانه جدیدم درمقایسه
باخانه خودمان ده برابر بود واین قضیه حسابی ذوق زده ام میکرد درمیان وسایل عکس زیبای
خودموامیررادیدم که فردای نامزدیمان گرفته بودیم چه قدردلم برای صمیمیتمان تنگ شد
دلم برای اون روزایی که امیرعاشقانه دراغوشم میگرفت عکسوبرداشتموبعد ازجمع کردن
وسایل تصمیم گرفتم به خانه یکی ازدوستای دبیرستانم که نقاش بود بروم ازشانس بدم گوشی
موبایلم جاموند برای همین باتلفن عمومی باواتماس گرفتم ازش خواستم تا عکس دونفرمان

رانقاشی کندتابه عنوان هدیه به امیربدهم میدانستم عاشق نقاشست وحتماخیلی خوشحال میشود دوستم که ستاره نام داشت درخواستموقبول کردوازصبح تا غروب نقاشی راتمام کردممنم برای سورپرایزکردن امیر وبرداشتن موبایلم به خانه جدیدمان رفتم ازشانس خوبم امیرهم به انجا آمده بودچون کفش هایش جلوی درجفت بود به آرامی دررابازکردموداخل شدم صدای صحبت امیرباکسی میامدانگارداخل اتاق بودن به صدا بیشتردقت کردم.....وای خدایا چه میشنیدم صدای هلیا بود.....جلوتررفتموبه اتاق نزدیک شدم شدت ضربان قلبم بالارفته بود وحالم حسابی بد بود درراباترس بازکردم وصحنه ای که دیدم

به هوش که امدم هواتاریک بود هیچ کس خانه نبودوتنها بودم دوباره به اتاق رفتم اثری،ازامیروهلیاهم نبود به تخت دونفرمان وعکس پرت شده گوشه اتاق نگاه کردم این پایان ارزوهای من بود پایان پروازم پایان عشق وعاشقی ام عکس نقاشی شده رازپنجره بیرون انداختم وتاتوانستم جیغ زدم وگریه کردم انقدرحالم بد بود که نمیفهمیدم چه کارمیکنم وچه میگویم جواب اینهمه عشق وازخودگذشتگی من چه بود؟؟.....جواب رفتن ازخانه و تن دادن به خواسته های امیر...ترک پدومادرم...شکستن دل عمه...همه وهمه اینهارابرای چه داده بود جاش چی نصیبم شد خیانت...دروغ...رندی...پستی...وای خدایا حالا باید چیکارمیکردم جایم کجابود خانه ام کجا بود شوهرداشتم یانه زندگی ام چی میشد لباس سفید عروسی ام داخل کمد خانه خودنمایی میکرد...تکلیف اون چی بود...امانه معلومه تکلیفش چیه...من الهامم...همون دخترشیظون...به من توهین شده بود...وای امیر...وای امیر ازت متنفرم متنفرم متنفرم.....لباس عروسی جلوی چشمم تبدیل به شعله های اتش شد

نفهمیم کی اینکارو کردم اما تمام شد عشق من به امیر رویاهایم ارزوهایم.....وای خدا حالا چه کارکنم...کجا برم...کجا...پدرم ومادرم..... وای خدامن باخودم چه کردم.....شب راهمان جا ماندم وتاصبح گریه کردم خاطراتم باامیر رابه یاد میاوردم خاطرات دفتر شوق دیدارش وهمه وهمه از جلوی چشمانم رد میشد دلم سخت شکسته بود از توداغون بودم وتوان راه رفتن نداشتم از جا بلند شدمو بازحمت به سمت دررفتم سرم بدجور گیج میرفت وضعف شدید داشتم اره خانه ارزوهاروترک میکردم خانه ای که قرار بود پذیرای عشق منوامیر شود برای همیشه درش بسته شد. تاکسی جلوی پایم نگه داشت

_ مقصدتون کجاس ابجی. نمیدانستم چه بگویم کحامیرفتم تابه غرورخورد شده ام نخندند
_ ابجی باشمام حالتون خوبه! راننده باحالتی غصبی نگاهم میکردنمیدانم چرا این حرف رازدم
_ اسلام شهر!!!

سلام خانوم صبحت بخیر امروز چطوری؟ امیر واقعا خودتی؟

_ اره عزیزم چرا رنگت پریده پاشو پاشوبریم لب دریا باهم قدمی بزیم بستنی بخوریم پاشو
تنبل بازی بسه
_ امیرتون رفتی؟

_ دیوونه شدی الهام پاشو دیگه میام خودم میبرمتا

_امیر هلیا کو

_هلیا کیه پاشو پاشو.

امیرمرازا بلند کرد دست در دست هم لب ساحل قدم میزدیم امیر میگفت ومن میخندیدم
 امیر دنبالم میکرد و مرادراب می انداخت وای امیرانقدر اب نپاش خیس شدم دیوونه نپاش میام
 حالتومیگرما دیوونه!اره واقعا صورتم خیس بود خیس خیس!!!!!!

_خانم... ابجی... خانم... خانم باشمام

_بله

_ اینجا اول اسلامشهره هرچی صداتون کردم بیدارنشدین مجبور شدم اب بریزم
 روصورتتون! سرم بهشدت گیج میرفت و حرفای راننده رانمیفهمیدم راننده مستاصل ماند وبعد
 به مغازه رفت و بایه قوطیاب میوه برکشت

_خانم فشارتون پایینه بیاین اینوبخورید میخواین بریم دکتر!

شقیقه هایم راسفت فشردم وگفتم

_نه اقا برید به این ادرس.....

_هرطور خودت میدونی ابجی ولی ابمیوه روبخور. راننده حرکت کردواین من بودم که به جای
 خانه بخت و ماشین عروس با تاکسی به کوچه پس کوچه های تنگ اسلام شهر سفر میکردم دنیا
 بعضی اوقات واقعا نامردی واقعا سنگدلی

ادرس خانه‌ای قدیمی در یکی از پس کوچه های اسلام شهر بود از ماشین پیاده شدم و باترس
ولرز زنگ رافشردم بعد چند دقیقه زنی جوان باظاهری ژولیده دروباز کرد

_فرمایش!

من با اقا حمید کارداشتم.

_نداریم ...

زن سعی در بستن در داشت که مردی از پشت صدایش زد

_کیه زری؟

_هیچ کس یه بچه مایس که راشو گم کرده!

مرد جوان جلو در آمد بادیدنش سریع شناختمش

_من خواهر حمیدم یادته نامرو دادی بهم.مرد نگاهی به دوروبر کرد و گفت

_بیاتو!

فضای خانه بوی تعفن میداد مرد جوان مشغول کشیدن قلیون در گوشه ای از حیاط بود زن
جوان هم مشغول شستن رخت در حوض کثیف حیاط فضای انجا بد جور حالم رابهم زد یعنی
حمید این مدت اینجابود به کنار مرد جوان رفتم

— حمید کی میاد

— میاد برو اتاقش همین روبه روبشین.

خانه از چند اتاق تشکیل شده بود که هر کدام توسط یه خانواده اجاره شده بود به اتاق حمید رفتم تنها یه تخته فرش و چند بالش ته اتاقش بود والبته منقل همیشگی اش هم گوشه اتاق خودنمایی میکرد خانه انقدر کثیف بود که مجبور شدم با کفش وارد شوم و منتظر حمید نشستم یک ساعتی گذشت که سروکله ی حمید پیدا شد بادیدنش هرچه غم و غصه داشتم بیرون ریخت و خودم رادراغوشش انداختم حمید که حسابی شوکه شده بود سعی در اروم کردن من داشت اما دل من از تنهاییهام از بی کسی ام انقدر پر بود که حریف نمیشد همه چیز و بر اش گفتم حمید به شدت عصبانی شد و میخواست دست به کارهای خطرناکی بزنه اما فقط از اش خواستم برای چند روز بهم جا بدهد تا بعد خودم به تکلیفم برسم حمید از خانه بیرون رفت و در حیات مشغول کشیدن سیگار شد میدانستم به شدت عصبی ست و نمیتواند حرف بزند

مانتوام راروی زمین انداختمو بخواب رفتم اما کابوس ها و خاطرات نمیگذاشت بخوابم وبا استرس از خواب پریدم حمید بالای سرم امدوگفت

— چی شد الهام

— نمیدونم خواب بد دیدم

— بیا این ابوبخوریا برا شام

— شام؟

اره املت درست کردم پاشو ببا

نمیخورم اشتها نداوم

نمیخورم همیشه پاشو! چند لقمه ای از غذا را به زور حمید خوردم و دوباره به خواب رفتم. صبح روز بعد تصمیم گرفتم به خانه پدری ام بروم و موضوع رابانها در میان بگذارم حمید هم موافقت کرد و بعد از صبحانه مراراهی کرد اما حال خوب نبود از دوروز قبل احساس تهوع داشتم اما امروز بد تر از همیشه بودم به جایی رسید که از راننده خواستم کنار بزند تمام محتویات معده ام رابالا اوردم راننده پیاده شد و خواست که کمکم کند

بربم درمانگاه؟

نه برگردیم همون جای قبل به زحمت خودمو به خانه رسوندم و دوباره حالم بهم خورد زری که مشغول دیدن این صحنه ها بود جلوامدو گفت

غذای مابهت نساخت

نه درروزه اینطوری ام

چطوری ای دقیقا

حالت تهوع ضعف

شوهر داری؟

_داشتم

_حامله ای! حرف زری مته پتک بر سرم کوبیده شد

_چی؟ امکان نداره

_من سه تا شیکم زاییدم مطمئنم

_نه فقط ماله. فشار روحیه

_پاشو بریم

_کجا

_ازمایش دیگه پاشو. نه من حامله نیستم

_پاشو تا دیر نشده

بادست و پای لرزون به آزمایشگاه رفتم باورم نمیشد انقدر بدبخت شده باشم خدا خدا کردم که جوابمنفی باشد اما نبود تمام راه به کمک زری راه رفتم واقعا درمانده و مستاصل بودم هیچ کسونداشتم هیچراهی هم نداشتم حالا من شده بودم دونفر. دوبدبخت اواره که هیچ مدرکی هم در دست ندارن

تاغروب توی حیاط مشغول فکر کردن بودم فکر موجودی که درونم بود و آرام آرام رشد میکرد فکر اینکه اش و بی جاومکانی خودم فکر شکست و خیانت امیرو بچه ای که پدری مته امیرداشت فکر اینکه هیچ کس از ازدواج ما خبر دار نبود و نمیدانست این بچه از کجاست واقعا در مانده و ناامید بودم زری هم پریشانی منومیدید و دائم بهم سر کوفت میزد درسته اونیه که باعث این اتفاق هاشده بود بی عقلی من بود اگه با امیر شمال نرفته بودم اگه از خانه طرد نمیشدم اگه زود دست خودم رارونمیکردم الان توی این موقعیت نبودم اما گناه من عاشقی ام هم بود عاشقی ای که بدجووی منو تودام انداخت..... حمید به خانه برگشت و بادیدن چهره غمگین و چشمای پف کرده ام گفت

_مامان ایناراهت ندادن؟ خب حقم دارن چند روز که بگذره حله حالا بهشون گفتی از امیر جدا شدی دیگه؟ راستی نگفتی پیش منی که؟! سکوت کردم حتی نای جواب دادن هم نداشتم

حمید از پاسخ ندادنم تعجب کرد و کنارم نشست و به چهره ام خیره شد

_چی شده باز این پسره کاری کرد! اشک هایم اجازه حرف زدن بهم نداد حمید هاج و واج نگاهم میکرد و نمیفهمیدید قضیه از چه قراره

_حامله س!

صدای زری بود که در حال هم زدن اب قند در چارچوب در ایستاده بود! حمید با تعجب نگاهی به زری کرد و بعد روبه من گفت

_این چی میگه؟ صدای گریه هایم بالاتر رفت و حمید کلافه از جا بلند شد و دستی در موهایش کشید

_حامله ای؟.....خاک برسراحمقت کنن بدبخت این چه گندی بود زدی اخه دختر

_حالا تو صداتو سرت نداز چه میدونسته یارو تو زرد از اب درمیاد الانم حالش بده تو برو بیرون پیش جلال من امشب اینجا میمونم.

_اخره توجه قدر احمقی الهام این چه گندی اخه

۱۱۱

_برودیگه هی وایساده حرف میزنه برو!

حمید با عصبانیت لیوان دستش را پرت کرد و از اتاق بیرون رفت منکه گریه هایم بند نیامد کم کم داشتم از حال میرفتم

_حالا نفله نشی تو بیا این اب قند و بخورنگرانم نباش هنوز دیر نشده یه زنی این کوچه پشتی میشینه بهش میگن عشرت امپول زن تو کار سقطم هست فردا میریم شرشوبکن.

با نگرانی به چشمای زری، نگاه کردم

_یعنی میگی بکشمش

اره پس الان باین اوارگی خودت میخوای یه توله هم دنبالت راه بندازی من میرم برات
غذایارم باید جون داشته باشی فردا

تا صبح کابوس دیدم وازخواب پریدم تب بالایی داشتم وبعید نبود که بچه خودش ازبین برود
زری هم پا به پایم بیداربودوازم مراقبت میکردصدای گریه بچه ای تاصبح درگوشم میپیچید
وحس گناه رهایم نمیکرد وای امیرتوچه بلایی بودی عشق توچه بلایی بود که برسررم اومد
خدایا باید چیکارکنم این بی پشت وپناهی بی ابرویی وبی جایی راباید چیکارکنم خدایا تاکجا
باید تاوان اشتباهاتموپس میدادم.....صدای اذان صبح منوبه خودم آورد بلند شدم
ووضوگرفتم زری به خواب رفته بود پتویم رارویش انداختم وپای نماز نشستم تنها کسی که
داشتم خود خدا بود اما من فردامیخراستم بچه ام رابکشم پس چطوری ازخداانتظارداشتم اما
وجود بچه ای که آینده نداشت هم درست نبود خدایا کمک کن

.....

نگفتم بخواب تاصبح بیداربودی؟

اره خوایم نبرد

خب اخه الان نفله میشی بیرمت اونجا

مهم نیس جفتمون راحت میشیم!

۱۱۸

زری سری تکان دادوزیرکتری راروشن کرد حداقل صبحونه ای چیزی بخور. چند لقمه ای صبحانه خوردم وبازری بیرون رفتیم حمیدطبق معمول مشغول کشیدن مواد بودبادیدن من رویش رابرگرداند

_داریم میریم ازشریچه خلاصش کنم توهم انقدرقیافه نیا یکی باید گندای توروجمع کنه.

منم حرفی نزدموازخانه بیرون رفتیم پاهایم به شدت میلرزید ومیدانستم چه دردی درانتظارم هست به خانه ای قدیمی رسیدیم زری زنگ دررافشرد زنی میانسال دروبازکردوبادیدن زری گفت

_مشتی اوردی

_اره

_الانم کسی توئه بیاید توحیاط بشینید تاکارش تموم شه

.حیاط ان خانه وحشتناک ترین جایی بود که درعمرم دیدم سرنگ های کثیف ودستمال های خونی کوشه حیاط حالم رابههم زدوهرچه خورده بودم بالا اوردم صدای جیغ زنی که داخل بود باعث شد شروع به گریه کنم زری هم سعی درارام کردن من داشت اما به شدت ترسیده بودم ونمیتوانستم دووم بیارم به زری التماس میکردم که برویم اما توجهی نمیکرد

_زری توروخدابریم من میترسم

_احمق نشو با اون بچه میخوای چیکار کنی دودقیقس چشم به هم بزاری شرش کنده شده! در همین حال زن میانسال از خانه بیرون امد و گفت

_بیاتو نوبت توئه زری مراهل داد وبه داخل رفتم زن میانسال دیگری باروپوش پرازخون روی صندلی نشسته بود و چایی میخورد بادیدن من گفت

_اون از جاش که پاشد تو بخواب!

نگاهی به تخت کردم لباس دخترک غرق خون بود و رنگش پریده و از درد به خود میپیچید و ملتسمانه مارانگاه میگردردی در دلم پیچید و حالم بهم خورد دیگه طاقت نیاوردم و هرچه توان داشتم در پاهایم ریختم و فرار کردم تنها صدایی که میشنیدم صدای زری بود

۱۱۹

تا خانه دیویدمو خودمو کنار حوض اب کوچکی که در حیاط بود انداختم و تا تونستم روی صورتم اب پاشیدم حمید امد و کنارم نشست

_نتونستی؟ سرموبه نشانه منفی تکان دادم وبه اتاق رفتم

زری پشت سرم به خانه برگشت و با عصبانیت در اتاق راباز کرد

_تو که ادمش نبودی واسه چی گفتی بریم؟

_نمیدونم تورو خدا گیرنده برو بیرون _ درک اصلا خاک تو سر من که واسه تو بچه سوسول وقت گذاشتم

_زری تنهام بزار

زری از اتاق بیرون رفت و بازم نگرستم انقدر که از خستگی چشمانم بسته شد و به خواب رفتم.....

الهام بسه چه قدر میخوابی

_حالم بده حمید

_بلند شو صبحه میدونی چند ساعته خوابیدی.

از جا بلند شدم اما سر گیجه نگذاشت راه بروم حمید زیر بغلم را گرفت و نشانده

_اینوزری فرستاده بخور

_میخوام برگردم خونه

_باشه خودم میفرستم ولی جون الهام جای منولوندی

ملتسمانه نگاهش کردم

_حمید بیا برو پیش پلیس خواهش میکنم

_نه الهام نمیتونم بیدونی که نباید بحث کنی صبحونتو خوردی بیا دم دربرات تاکسی بگیرم.

_دارم باهات حرف میزنم

۱۱۱

_نمیخوام بشنوم الهام وضع منوبین دوساعت دیربهم برسه کارم تمومه

_ترک کن توجوونی بیست و پنج سالت خوشتیپی یادته منصوره دختر اقا صفا عاشقت بود یادته

توهمونی که دخترهمه عاشقت بودن یادت نیس _یادمه ولی همون منصوره منوبه این

روزانداخت

_چی؟

_الهام نپرس ومنم نمیخوام حرف بزنی بیادم در

حمید از اتاق بیرون رفت فکر اینکه اوهم عاشق بودومن نمیدونستم بدجورکنجکاوم کرداما گرفتاری خودم بیشترازاینابود بعد ازصبحانه به محل قدیممان رفتم بوی کوچه وخانمان رابه خوبی استشمام کردم وای که چه قدردوست داشتم برگردم به دوران مجردی وان خانه قدیمی زنگ دروباتردید فشردم اما کسی دروبازنکرد باخودم گفتم حتما مادربرای خرید بیرون رفته

تصمیم گرفتم منتظر بمانم خوشبختانه یکی از همسایه ها از خانه بیرون آمد با خوشحالی به طرفش رفتم

_سلام خانم جعفری؟ مامانم خونه نیس!

زن همسایه چشم غره ای، رفت و گفت _ دختر فراری وازین حرفا؟ خجالت نمیکشی دختره بی سروپا بعد از فرار کردنت از خونه بی ابرو کردن بابات برگشتی که چی؟ مامانت اینارفتن ازین محل اونم وقتی که فرار کردنتو همه فهمیدن عتم رفت

_من فرار نکردم ازدواج کردم

_مادرتم ازینا زیاد گفت اما بااون پسره مایه داره همه دیدنت همه فهمیدن فرار کردی

_من فراری نیستم حرف دهننتوبفهم من شوهر داشتم

_واقعا خب شناسنامتویبارتابینیم

_اصلا به شماربپی نداره بگو مامانم اینا کجان

_من چه میدونم بروازسرراهم کناراین طرفاهم نیا چشم وگوش دخترای ماروبازکنی اینجا جای بی سروپاهانیس. با حرفهای اون زن حال دوباره بهم خور

_اهان پس حروم زاده هم حامله ای! کنترل خودمو از دست دادمو اون زنوبه دیوار کوبوندم

_حرف دهننتوبفهم من شوهر داشتم بچم شرعیه پدرداره فهمیدی

اینوهم خودت بفهم هم تومخ اهالی خاله زنک این محل کن

باگریه ازانجا دور شدم زن همسایه هوز شوکه نگاهم میکرد نمیدانستم باورم کرده یا نه
ازمحل قدیمیمان برای همیشه رفتم این روزنه امیدم هم ازین رفت ودوباره به خانه حمید
بازگشتم حمید خواب بود ومتوجه آمدنم نشدتصمیم گرفتم بیدارش کنم تاقضیه رابفهمد

_حمید!حمید تکانی خورد وبادیدن من ازجایش بلندشد

_چرا بر گشتی

_مامان اینارفته بودن عمه سلیمه هم همینطور

_چرا؟ کجا اخه؟

_نمیدونم تومحل شایعه شده من فرارکردم واسه همین رفتن.حمید من خیلی بد بختم.شروع
به گریه کردم حمید هم حال بهتری ازمن نداشت

_همین جا بمون من خودم نوکرتم به مولا اون اشکاتم پاک کن

_با کدوم پول توخودتم واسه دخل وخرجت اضافی ای منواین بچه هم بیایم؟

_نگران اون نباش اززیرسنگم شده پول برات جورمیکنم

_سنگت که مواد نیس هان

_اصلا به توجه که چیه توبشین بالاسربچت درضمن توحق وحقوقی داری مهریه داشتی این بچه

ماله اون ازخدایی خبرم هست دندش نرم خرچشوبده _مامان اون وکیله صدتاراه واسه

پیچوندن من داره

_وقتی این بچرو گذاشتی تودامن زن دومش حالیش میشه

_نه حمید زن دومشم اگر اونی بشه که من میشناسم عین خیالشم نیس

_توفعلا فکر بچت باش همین!

ازاونروز خانه رویاهای من تبدیل شد به خانه اجاره ای وکثیف حمید هم محلی هام به جای رویاهاموادمای پولدارشدزری وشوهرش!!! سه ماهم کامل شده بود که زری وشوهرش ازانجا رفتن تواین مدت حمید نمیدونم ازچه راهی وکجا پول میاوردومنم خرج میکردم اما پول سونوگرافی وداروی تقویتی نداشتم وخیلی میترسیدم بلایی سر بچه بیاید حمید قول داده بود پول راجور کند اما هرچه قدرهم میدویدیم بازخیلی کم بودحمید اصرارداشت به خانه خانم ملکی بروم اما من میخواستم زمانی بروم که بچه به دنیا امده باشدوترسم ازین بود که زمان بارداری بلایی سرمان بیاورند.ان روزهم طبق معمول مشغول اشپزی بودم که زنگ دروزدند غیرازمن کسی خانه نبود وبرای بازکردن دربه حیاط رفتم دوجوان قدبلند وچاق پشت درایستاده بودند

_سلام!

بادیدن من یکی از جوانهایش باز شد و نگاهی به دیگری کرد

_سلام ما مستاجر جدیدیم

_پس کو صاحب خونه

_اومدیم اینجارو ببینیم

_برید بعدا بیاید برادرم خونه نیس.

یکی از مردها با عصبانیت درو هول داد و گفت

_اختیار خونمو هم ندارم و وارد خانه شد منکه به شدت ترسیده بودم به اتاق برگشتمو

درواز پشت قفل کردم ان یکی هم روبه روی اتاق ایستاد و چشم از اتاق ما برنمیداشت بعد از چند

دقیقه بالاخره شرشان کم شد و رفتن از استرس حالم بد شده بود ازینکه دران خانه و محله بان

دومرد تنها بودم بد جور وحشت زده ام کرد

شب که حمید امد تصمیم گرفتم موضوع رابا او در میان بزارم

_حمید امروز دونفر اومدن جای زری اینا

_خب؟

_دو تا مرد جوون بودن به نظرم چشم ناپاکم بودن من زن حامله میتروسم تو این خونه ایناباشن

_خب دست من نیس که خود صاحبخونه اوردشون

_نمیشه ما بریم

_الهام با این پول چادرم نمیشه زد اینم چون من براش. کار میکنم اینجاروداد وگر نه نمیداد
توهم نگران نباش دروقفل کن پرده هارم بکش نفهمن هستی

_حمید من میترسم

_ای بابا الهام گیر نده دیکه.

حمید به حرفم توجه نکرد اما وجود ان دونفر بدجوری ترس تو وجودم انداختم بود صبح روز بعد که حمید از خانه رفت پشت سرش در اتاقو قفل کردم وبا میخ یک پتوبه دراویزان کردم پشت درهم میزتلوویزیون را گذاشتم تا کمتر احساس ترس کنم بالاخره سروکله خودشون ووسایلشون پیدا شد از گوشه پنجره نگاهشان میکردم پسر جوان هنوزم چشمش به اتاق بود سعی کردم صدایی از خودم از درنیاورم پسر جوان بعد از واریسی دقیق اتاق ما به اتاق خودشون رفت ومن نفس تازه ای کشیدم شب حمید که برگشت با انها آشنا شد ودر حیات مشغول حرف بودن من هم چای برایشون ریختم و خودم در خانه مشغول تماشا شدم از بخت بدم انها هم معتاد بودن وباحمید حسابی جوهر هرسه مشغول کشیدن ان خانه بدجوری برایم ناامن شده بود وحمید این موضوع رادرک نمیکرد وخیلی هم از مصاحبت با انها لذت میبرد اما نگاهای پسری که خسرو نام داشت بدجوری اذیت میکرد تاروزی که بالاخره زهر خودش راریخت.ان روز حمید خانه نبود من در خانه مشغول کار بودم که درب اتاق زده شد از پنجره نگاهی به بیرون کردم اما کسی نبود وبی اهمیت به کارم ادامه دادم اما باز درب اتاق زده شد.مانتوام

راپوشیدموازاتاق بیرون رفتم اما کسی نبود شنیده بودم زنان باردارممکن است دچار توهم شوند و احتمال دادم همین بلا سر من هم آمده باشد به داخل اتاق برگشتم که ناگهان چهره رکیک خسرو جلوی چشمم ظاهر شد

_به به خانم خرشگله

_برو گمشو بیررن اینجا چیکار میکنی

_اومدم بینمت باهم گپ بزیم

_من حرفی باتواشغال ندارم

_چه بد اخلاق!

خسرو نزدیک و نزدیک تر میشد تا آخر دستانش رادور کمرم حلقه کرد هر کاری کردم نتوانستم از دستش فرار کنم

_خانم کوچولو حیف خوشگلیات نیس که ماله من نباشه

_گم شو ولم کن

خسرو خود رابه من نزدیک تر کرد و صورتش راجلو آورد تنها چیزیکه چشمم به ان خورد قندان روی کابینت بود که بی ههوا بر سر خسرو خوردش کردم خسرو از درد ناله ای بلند کرد و روی زمین افتاد منم از خانه بیرون زدمو به سرعت خودمو به خیابان رساندم

انقدودویدم تا بالاخره. کم اوردمو سوار تاکسی شدم دعا دعا کردم بلایی سر بچه نیامده. باشد
 راننده تاکسی مقصد را پرسید طبق معمول نمیداستم کجا اما تنها کسی که برایم مانده. بود
 نرگس بود ادرس خانه اش را دادم و به انجا رفتم نرگس با دیدنم کم مونده بود شاخ دریاورد
 با دیدن نرگس خود را در اغوشش انداختم و حسابی هردو گریه. کردیم
 _ معلوم هست کجا گذاشتی رفتی سه ماهه دنبالت داشتم دیوونه میشدم دختر تو همه مارودق
 دادی اخه.

نرگس را از خودج جدا کردم و گفتم _ تعارفم نمیکنی

_ بیا تو.

نگاه نرگس بر روی برآمدگی کوچیک شکمم ثابت ماند

_ حامله ای؟

_اره! نرگس حرفی نزد منوبه داخل راهنمایی کرد خانه نرگس نقلی بود اما سراسر خوشبختی

و گرما داشت نگاهی به دوروبر انداختم و گفتم

_خونت قشنگه

_حالا بگو کجا بودی

_پیش حمبد

_حمید؟؟؟؟؟؟

_اره

_حمید کجاس

_حالا بماند اما جاش خوب نیس حرفم تو کلش نمیره همروبرات تعریف میکنم فقط اگه میشه.یه پولی به من قرض بده.برای سونوگرافی میترسم بلایی سراین بچه اومده باشه سه ماهم تموم شده اما نرفتم دارم دق میکنم

_این حرفا چیه حتما میریم شنیدم مامانت اینازون جا رفتن

_تونمیدونی کجان

_میدونم ولی بهتره نری

_من جایی وندارم برای زندگی نرگس

_خدا بزرگه.بزار میلاد بیاد یه فکر میکنیم حالا برویه دوش بگیربرات لباس بیارم حال توونی نی مون جایباد.بعد از حمام حسابی سر حال شدم با مهمانوازی نرگس هیچی کم نداشتم واحساس غریبی نمیکردم بعد از ظهر با نرگس به دکتر و سرنوگرافی رفتیم خوشبختانه رشد بچه خوب بودو معلوم شد که پسره نرگس از شوقش از اولین مغازه چند دست لباس خریدن بادیدن لباس ها بیشتر غم به دلم مینشست تا خوشحال باشم اما نرگس حسابی ذوق زده بود شب اقا میلاد هم.امدو بادیدنم دران وضعیت کلی ناراحت شد نرگس از میلاد خواست کاری بکند ومیلاد هم

قول داد در اولین فرصت جایی را برای کسب و کار و زندگی ام پیدا کند اما نرگس اصرار داشت تا پایان بارداری ام طبقه بالای خانه آنها بمانم و گفت که تحت هیچ شرایطی نمیگذارد که از آن خانه بروم طبقه بالا برای برادرمیلا بود که نه ماهی تا عروسی اش وقت داشت ازینکه موقتا مکانی پیدا کردم واقعا خوشحال شدم و از ته دل خدا را شکر گفتم

بیا تو این اتاق امشب استراحت کن

_ دستت درد نکنه نرگس من تو رو نداشتم چیکار میکردم

_ یکی دیگه روداشتی

_ نه بابا دیوونه هیچکس واسه من تو نمیشی!

نرگس لبخندی زد و کنارم نشست اخماهایش را درهم کرد و گفت

_ چی شد که اینطوری شد شما که عاشق هم بودین!

_ نمیدونم شاید امیر علی اونی نبود که من برای خودم ساخته بودم یه بچه بود که درگیر هوس زود گذر شد

_ آخه چرا؟ اون نباید اینکارو با تو میکرد

_ اشتباه از منم بود زود اعتماد کردم ولی من عاشقش بودم نرگس! بغض نداشت حرف بزنم اشک از چشمم سرازیر شد

نرگس اهی کشید و گفت_خدا بزرگه ولی حالا به فکر بچه باش

_باورت میشه میخواستم بکشمش

_دیوونه راست میگی

_اره ولی ترسیدم الان که فکر میکنم میبینم خیلی ظالم بودم خدایی که انقدر بزرگه که

تورو برام نگه داشت حفظمون کرد چرا باید میکشتمش

نرگس لبخند زد و دستی به شکم کشید

_خستت نکنم بگیر بخواب پتو تو کمدم هست! نرگس شب بخیر گفت و رفت و من بودم با یاد

اوری همه ی بدبختی ها.....

روزهای گذشته و وضعیت منم نامعلوم خیلی دوست داشتم کارکنم اما نرگس نمی گذاشت یک

ماهی بود که طبقه بالای خانه نرگس ساکن بودم و وسایلی نداشتم فقط یک فرش و یک دست

رختخواب و وسایل آشپزخانه بود اما همان هم برای من اواره نعمتی بود من دوست داشتم

کارکنم اما وضعیت خطرناکی داشتم و دکتر گفته بود که استراحت مطلق باشم و همه اینها

تاثیرات استرس هایم بود

۱۱۱

من از همه لحاظ اونجا احساس راحتی داشتم جز اینکه خودم نمیتوانستم مخارجم راتامین کنم از نرکس خواهش کردم کمک کند اوهم باکمک میلاد برایم کارمناژ کاری آوردن ودرخانه مشغول کارشدم اینطوری هم سرگرم بودم وهم استراحتم رامیکردم نرگس هم کمک میکرد ودرآمد بدی نداشتم بااولین حقوقم برای پسر لباس ووسایل خریدیم کم کم بهش عادت کرده بودم واگریه روزتکان نمیخورد بدجوری نگرانم میکرد اما ازاون بدتر نگرانی ام راجع به خونه بود نرگس اصرارداشت که دریکی ازاتاق های خانه انها زندگی کنم اما خودم موافق نبودم وحضورم انجا زیاد درست نبود از میلاد خواستم کمک کند تا بعد از به دنیا آمدن بچه سراغ انها بروم وحق وحقوقم رازشون پس بگیرم میلاد هم قبول کرد .یکی از روزهای اخر بارداری ام که منونرگس مشغول بافتن لباس برای بچه بودیم میلاد با

خوشحالی ب خانه آمد

_الهام خانم مژدگونی بده

_چی شده

_برات کار پیدا کردم

_واقعا چه کاری

_یکی ازدوستام یه مغازه نسبتا جاداری داره فعلا نمیخوادش ومیخواد اجاره بده منم گفتم

بگیریم برای شما

—خیلی خوبه اقا میلاد اما من پولم کجا بود

—پولش قرض از طرف نرگس

—یعنی چی

—نرگس با خنده از اشپز خونه بیرون امدو گفت

—میخوام سرمایه گذاری کنم

—کجا

—روی هنر دست جنابعالی

۱۱۸

—درست بگید منم بفهمم

—بین توتوارایشگری نمرت بالاس منم پول اجار تومیدم تو کارکن درصدی بده به من

چطوره! از خوشحالی بال دراوردم ونر کسودراغوش کشیدم _عالیه واقعا از جفتتون ممنونم خب

اقا میلاد پاشو بریم مغازه

_کجا؟ کار برای بعد از آمدن نی نی

_وای تو رو خدامن میخوام برم سر کار

_نخیر بشین سر جات بعد از به دنیا آمدن بچه سه تایی میریم اونجا و تمیز میکنیم
تا کار تو شروع کنی

نیمه های شب بود که درد شدیدی همه وجودم را فرا گرفت طبقه بالا بودم و تارسیدن به پایین
حتما تلف میشدم برای همین با گوشی موبایلم بانرگس تماس گرفت نرگس با صدایی خواب
الود تلفن را برداشت

_بله

_نرگس به دادم برس

_چی شده الهام

_فکر کنم وقتشه.

نرگس بدون خدا حافظی تلفن را قطع کرد و با میلاد به طبقه بالا آمدن میلاد دستپاچه ایستاده
و بود و منم اصلا حال خودم را نمیفهمیدم

_میلاد چرا منو نگاه میکنی برو ماشینو روشن کن الهام توهم وزنتو بنداز رو من تا برمت پایین

وای نرگس نمیتونم راه برم

میتونی بیا اروم.

با کمک نرگس از پله ها پایین رفتم و عقب ماشین نشستیم میلاد تا میتوانست تند میرفت
تا سریعتر به بیمارستان برسیم

درد عمیقی همه وجودم را گرفت و از حال رفتم

چهره ی امیر راجلوی درب اتاق عمل دیدم که ایستاده بود و نگاهم میکرد با دیدن دوباره اش
درد از وجودم رفت و فراموش کردم وقت زایمانم است

چرا تنهام گذاشتی امیر؟

من او مدم پیشت الهام میخوام کنارت باشم

میدونی امروز چه روزیه؟ بچمون قراره به دنیا بیاد

امیر لبخند زد و منو در اغوش کشید

اره عزیزم پسره سالمو سر حال چشمش مته چشمای منه! با تعجب به امیر نگاه کردم و گفتم

تواز کجا میدونی

چون دیدمش

چجوری! چهوه ی امیرقدری درهم رفت انگاردردی دروجودش پیچید منوازخودش
جداکردوبه روبه روخیره شد

من باید برم الهام منم نگاه امیررادنبال کردم هلیا بود که بالبخند کثیفش امیرراصدامیزد
امیرهایم کرد وبه طرف اورفت هرچه داد زدم وصدایش کردنشید
...امیر... امیر "امیرعلی"چشمانم رابازکردم سرم حسابی گیج میرفت ودست
وپایم یخ کرده بود پرستاربالای سرم خنده ای کردوگفت

معلومه اسم شوهرت امیره ودوستش داری چون همش داشتی صداش میکردی. حالا
چرانیومده حتما مامورینته شوهرمنم شغلش همین بود سرزایمانم نیومد حالا بهتره استراحت
کنی خدابخت یه پسر تپیل داده سالم وسرحال!!

پرستارباخنده رفت ومنوبه بخش منتقل کردن نرگس ومیلاد به همراه الهه درراهروییمارستان
منتظرم بودن الهه با دیدنم منودراغوش گرفت وبوسید

دلم برات یه ذره شده. بود شوهرم رفته بود مسافرت تونستم پیام چه قدر لاغرشدی الهام چی
کشیدی خواهر

۱۲۱

خانوما مریض فقط یه همراه میخواد بقیه بفرمایید وقت ملاقات بیاید!

نرگس روبه الهه کردوگفت توبرومن هستم

نه توبه اندازه کافی توزحمت افتادی امشب شوهرم نیس من میمونم

_باشه پس الهام منومیلاد فردامیایم برای مرخص کردنت. نرگس ومیلاد رفتن وبالهه
تنهاشدیم بعد ازیک ساعت پرستار نوزادی راکه درملحفه ای پیچیده بود آوردودستم داد
_اینم اقا پسرت

به محض دراغوش گرفتنش انگارهمه وجودم شد چهره اش دقیقا مته امیرعلی بود وهیچ
کدوم ازاجزاصورتش به من نرفته بود هرچه قدربیشترنگاهش میکردم بیشترامیرجلوی نظرم
پدیدارمیشد

الهه کنارم نشست وگفت

_خیلی نازه!

اشک هایم سرازیر شد یاد امیریک لحظه هم ازخاطرم فراموش نمیشد

_شبيه امیرعلی! الهه سری تکان دادو بچه را دراغوش گرفت

_حالا گریه نکن برات خوب نیس! پسرم هم دران لحظه شروع به گریه کرد الهه خندیدوگفت

_انقدرزارزدی گریه بچه هم دراومد بیا شیرش بده

لذت بخش ترین لحظه ای که تواین چند وقت تجربه کردم همان شیردادن بچه بود باخودم
تصورکردم امیرهم کنارمان نشسته وبا خوشحالی مارونگام میکنه اره من امیرومیدیدم روی

تخت بغل دستی ام.... کنار پنجره جلوی در..... همه جا امیر بود ب امیر هم به من
لبخند میزد و گاهی پسرمان رانوازش میکرد _ به چی زل زدی
_ به امیر!

الهه با تعجب نگاهی به دور بر کرد و گفت

_ امیر کجا بود نکنه داری خل میشی الهام

_ الهه من امیر و میبینم.

الهه سری از تاسف تکان داد و با گریه از اتاق بیرون رفت اما من خوشحال بودم چون امیر هم
کنارم بود و پسرمان رانوازش میکرد یک ساعتی گذشت که الهه به همراه دکتر وارد اتاق شدند
و هر دو با نگرانی نگاهم میکردند دکتر کنار تختم نشست و گفت

_ تو الان شوهر تو دیدی

_ بله. آقای دکتر دیدمش

_ کجا دیدیش

_ تو این اتاق. دکتر نگاهی به الهه کرد و دوباره روبه من برگشت

_ میدونی شوهرت اصلاً اینجا نیومده این زاده ی فکر توئه

_ نه من خودم دیدمش همین جا بود الهه هم شاهد! به خدا دیدمش

... تو دچار توهم شدی شوهرت اصلا نیس میخوای بینی نگاه کن دوراتاقو

... من دیدمش رفت بیرون. دکتر سری تکان دادوچند دستوربرای پرستارنوشت به همراه الهه ازاتاق خارج شدند

داروهایی که بهم زدن انقدرخواب اوربود که نمیتونستم چشمانم رابازنگه دارم وپرستارها ناچارشدن که مقداری شیرخشک به بچه بدهند الهه ان شب رادریمارستان ماند اما من ازحضوراوچیززیادی نفهمیدم صبح روزبعد الهه رفت بود وجایش رانرگس پرکرد
... امشبم اینجا مهمونی فردامیریم خونه

... دیشب همش ارامبخش بهم زدن کلا خواب بودم نفهمیدم الهه بیچاره چیکارکرد

... اره دکترا گفته باید چهارجشمی مواظبت باشیم بااین شوک هایی که بهت وارد شده یه وقت ناراحتی روحی بعد، زایمان نگیری

... بروبچروبیار

... خودشون میارن فعلا وقت صبحانس! صبخانه روبه کمک نرگس خوردم تخت بغل دستی ام هم زنی بود که تازه فارق شده بود وهردقیقه ملاقات کننده داشت اما تنهاکسایی که سراغ من میامدن نرگس والهه بودن. شوهران زن هم دائم کنارش بودومشغول خندیدن اما من..... همیشه غریب بودم چه وقت ازدواجم وچه مادرشدنم دوباره دلم گرفت وشروع به گریه کردم نرگس که علت گریه ام رافهمید کنارم نشست وگفت

این کوچولو نیاز به مامانی داره که مته کوه پشتش باشه فهمیدی الهام؟

توالان خودت نیستی یه نگاه بهش بکن تمام امیدش تویی اگه تونباشی معلوم نیس جه بلایی سرش بیاد پس به خاطرش روپاهات وایسا بلند شووقوی باش طوری بزرگش کن که بعدها بهش افتخار کنی _میدونم نرگس تو راست میگی باید قوی باشم.

پسرم رادراغوش گرفتم وشیردادم فردا ان روز مرخص شدم وبه خانه نرگس برگشتم طبقه دوم را جهیزیه پر کرده بود ووسایلم به طبقه پایین منتقل شده بود دریکی از اتاقها دراز کشیدم واستراحت کردم هنوز ساعتی نگذشته بود که مینا خانم وحاج اقا پدر نرگس به دیدنم آمدن همه دور هم جمع بودیم ومن از لطف بی کران انها سپاسگذار!حاج اقا کودک رادراغوش گرفت وپرسید حالا به جه اسمی بر اش اذان بگم.همه به من نگاه کردن ومنتظر جواب

_والا حاج اقا فکر نکردم!مینا خانم خندید وگفت امروز روز تولد پیامبره به برکت اسم ایشون اگه موافقی بزایم محمد.با خوشحالی استقبال کردمومه با شنیدن نام محمد صلوات فرستادنوحاج اقا شروع به گفتن اذان کرد

شام ودور هم خوردیم ازینکه بااین بی کسی باز هم دورم ادمهایی بودن که عاشقانه دوستشان داشتم خداروشکر گفتم بعد از شام مادر پدر نرگس رفتن وتنها شدیم محمد هم حسابی سیر بودوبخواب عمیقی رفته بود نرگس با دوتا جایی به اتاقم آمد

_خواهید عشق خاله؟

_اره انقدر شیر خورد که سنگین شد

_قوربونش برم الهی بیا دوتاچایی دیش ریختم بخوریم

_اقا میلاد کجاس

_طبق معمول پای کامپیوتر مشغول بازی نمیدونم چرا این مردابزرگ نمشن.

_اره واقعا

_فکر کنم نوه دارهم بشیم میلاد از پای کامپیوتر پانشه. جفتمون از تصویر این صحنه جفتمون

خندیدیم

_نرکس؟

_جان دلم؟

_توخیلی خوشبختی نه؟

_میلاد مرد خوبید خداروشکر

_ازاول هم مخ توییشتر کار میکرد چه برای درس چه زندگی! نرگس خندیدو

گفت_ نه بابا این چه حرفیه منم ظاهر امیرودیدم گول خوردم ولی الهام توهمیشه بالا بالاها

میپیدی

_اره دلم میخواست مته بقیه نباشم اما الان ازهمشونم بدبخت ترم

این حرفونزن تو راهواشتباه رفتی تو بلند پرواز بودی اما راحت غلط بود تو باید راهتو پیدا کنی

از من گذشت نرگس حالا نوبت محمده

نخیرم توتازه بیست سالم نشده

اره ولی، به بچه بغلمه ویوه ام خودمو که نمیتونم گول بز نم نرگس

این حرفون نزن چیزی از تو کم نشده الهام اتفاقا بزرگتر شدی

نرگس امیدی نیس به زندگی من

خدا بزرگه نمیداره تو بچه تنها باشین!

به نرگس نگاه کردم وجودش همه دلگرمی ن بود اشک تو چشمانم جمع شد و گفتم

بازم نه بزرگ شدی

هر دو همراه اشک ریختن زدیم زیر خنده و نرگس مرا در اغوش کشید

بامیلادونرگس جلوی درب دفتر خانم ملکی ایستاده بودیم دست و پایم میلرزید و حسابی گیج بودم نرگس هم دائم دلداری ام میداد که قوی باشم و ترس به دلم راه ندم. میلاد از ماشین پیاده شد و بانگهبان صحبت کوتاهی کرد و برگشت

هنوز دفترش اینجاس خودشم صبح رفته بالا

بروالهام محمدم بیرم؟

اره ببربزار بیینتش فقط قوی باش زوزم نزن زیرگریه برو.

ازماشین پیاده شدم تحمل وزن محمد راهم نداشتم ومیترسیدم ازدستانم رها شودنگهبان من
رامیشناخت با لبخند به طرف امدوگفت

سلام خانم محمد زاده قدم نورسیده مبارک میرید دفترخانم دی گه

حرفای نگهبان رایکی درمیون شنیدم و رد شدم اسانسوردربطبه چهارم نگه داشت وباتردید
زنگ دررافشردم دختر جوانی درب راباز کرد

سلام بفرمایید.دیدن میزمنشی خاطراتم رازنده کرد دوباره امیرومیدیدم کنارپنجره ایستاده
بودو زیرچشمی نگاهم میکرد منم طبق معمول حواسم همه جا بود جزبه کارم امیرعلی به
ستمم اومد وگفت خیلی دوستت دارم الهام لبخندی زدموگفتم منم همینطور برو اونورالان
مامانت میاد امیر علی باشیپنتت لپم راکشیدوگفت چششششم

خانم با شمام بفرمایید؟

با تعجب به منشی نگاه کردم

بله

گفتم امرتون شما ازموکلا هستید

__بله

__پس بفرمایید یه نفر بیشتر تونیس بعدش شما برید

__روی صندلی انتظار نشستم مراجعه کننده قبلی بیرون آمد

__بگم اسمتون چیه؟

__بگو محمد زاده. منشی داخل شد ومدت زمان زیادی نگذشت که خانم ملکی بادستپاچگی

بیرون آمد وبادیدنم جاخورد از جابلند شدم وجلووی رویش ایستادم اما ایندفعه باغرور

__میتونم پیام تو خانم ملکی

__ب بب بله! رنگ از روش پریده بود ترسیدم سخته کنه

وارد دفتر شدم وروبه روی اونشستم

__فکر نمی کردم بعد از امیر علی انقدر زود ازدواج مجدد کنی وبچه دارشی!

لبخند تمسخر آمیزی زدم وگفتم

__اومدم دنبال حقم

__حق؟ کدوم حق

__مهریه ام صدوده تا سکه.

خانم ملکی حنده ی عصبی ای کردوگفت_مهریه ماله ازدواجه

_منم زن امیربوم

.خانم ملکی بلند شدوگفت ببین دخترتودیگه با ما هیچ نسبتی نداری هیچ چیزی بین مانیس

پس برودنبال زندگیت حالا که شوهردوم کردی اومدی که چی

_چرا خانم ملکی یه چیزی بین ماهست

_چی؟

_نوه تون!با این حرفم خانم ملکی تعادش رازدست داد وروی صندلی نشست

_چی میگی دختره ی دروغگو محمد راجلوبردم وگفتم

_یه نگاه بندازبش خود امیره بیا ببین چرا نشستی

خانم ملکی باتردید جلوامد ونگاهی به صورت محمد کردبادیدن چهره اش از ترس چشمانش

را گشادترکردوگفت

_دروغه

_ثابتش میکنم!خانم ملکی انگشتش رابه نشانه تحدید بالاوردوگفت

__بین دختر امیررفته خارج از کشور ازدواج دوم کرده دیگه فایده ای نداره بیای دورش موس
موس کنی

__من دنبال پسر هوس باز تونیستم دنبال حق بچم

__من این بچرو نمیشناسم توهم زودتر گورتو گم کن

__وقتی ثابت کردم بچشه باید بهم حقشوبدی!

__خانم ملکی کمی فکر کردوبالبخند مرموزانه ای گفت

__برو ثابت کن.از جابلندشدم وبه طرف دررفتم

__فقط اگه ثابت کردی یادت باشه حضانت بچه ماله پدرشه وهرطور شده ازت میگیرمش.باین

حرفش عرق سردی رو صورتم نشست به سمتش برگشتم پیروزمندانه نگاهم میکرد

__همتون اشغالید

__به نفعته که صدات درنیادوبابرومون بازی نکنی بشین یه گوشه زندگیتو کن وگرنه بچه

روازت میگیرم!

__ماهم خدایی داریم ولی توبدون کاری میکنم جوری بزرگش میکنم که خود توبه دست وپاش

بیفتتی منتظر اونروز باش!

گریه مجال ماندن بهم ندادوازدفتری بیرون زدم میلاد ونرگس جلودرمنتظرم بودن محمد رابه

انها دادم وخودم تا توانستم گریستم وهرچه ازم میپرسیدن نمیتوانستم جواب بدهم

اخیر سر با هم به رستورانی در همان حوالی رفتیم دست و صورت مو شستمو پشت میز نشستیم
میلا دونر گس هنوز کنجکاوانه نگاهم میکردن

بهتر شدی حالا بگوچی گفت بهت قبلشم این بچرو شیر بده مرد از گرسنگی!

۱۲۱

محمد و شیر دادم و تمام ماجرا رو برای آنها تعریف کردم آنها هم حالی بهتر از من پیدا نکردن
و تایید کردن که امیر میتواند بچه روازم بگیرد و فقط تا مدتی خاصی میتواند بامن زندگی
کندنر گس گفت

الهام یه چیزی پپرسم ناراحت نمیشی

بگو

اگه به این فکر کنی که بچرو بذوی و حقتو بگیری چی

اصلا حرفشو نزن و دوباره گریستم میلا چشم غره ای به نر گس رفت و درسکوت غذایمان
را خوردیم

گاهی اوقات ادم باورش همیشه تا دیروز شب و روز تو بایکی بودی و امروز هم غریبه ایم هم
میلیون ها کیلومتر دور تر. یعنی امیر علی الان کجا بود و چیکار میکرد باکی ازدواج کرده بود و چه
جوری زندگی میکرد شاید اونم به من فکر میکرد که الان کجام و چه طوری روز کار میگذرونم

شاید نه اصلا فکرش هم به سمت من نیامد البته احتمالا تا الان خانم ملکی بهش اومدن منو بچه داشتنشو گفته بود یعنی چه حالی میشد شاید براش فرقی نمیکرد و حالشم عوض نمیشد خدا میدونست امیر الان درچه حالی ه با این افکار به خواب رفتم اما نیمه های شب گریه های محمد نداشت تا صبح بخوابم میدونستم صدای گریه اش تا اتاق نرگس میرود باید فکری میکردم و هرچه سریعتر جابه جا میشدم تا بیشتر ازین مزاحمشون نشم برای اینکه صدای محمد به اتاق نرگس نرسه بغلش کردم و به حیاط رفتم هوا به شدت سرد بود و خودمم میلرزیدم محمد و توسه تاپتو پیچیدم و در حیاط قدم زدم تا شاید بخواب برود اما سرمای هوا باعث میشد اونم خوابش نره

_برای چی اومدی بیرون!

صدای نرگس بود که پشت سرم ایستاده بود

_محمد گریه میکنه گفتم بیدار نشه اقا میلاد فردا کارداره

_خل شدی دیوونه بیابریم تو توهم عقلت کمه.

به خانه که برگشتیم محمد آرام شد و به خواب رفت نرگس هم برای گرم شدنم شیرداغ کرد و بهم داد

_الهام داشتی خودتونوبه کشتن میدادی

– نرگس من باید برم اینجاموندنم خیلی بده خیلی وقته مزاحمت شدم

– جی میگی تو که تا چند وقت پیش بالابودی کاری به مانداشت

– الان داره من خودمم سخته بهتره برم!

نرگس سری تکان داد و گفت – به میلاد میگم مغازه رو فردا آماده کنیم بری اونجا اما اخه این بچه

توبوی رنگ و اینادووم نمیاره حداقل برای خواب برگرد

– نه تا بد که همیشه اینطوری باشم فوقش برمیگردم پیش مادرم اینا اگه با بچه برم شاید بابام

راهم بده

– نمیدونم حالا برو بخواب دوباره الان بیدار میشه شیر میخواد

فردای ان روز با میلاد و نرگس به مغازه رفتیم مغازه نسبتا بزرگ و خوب بود و میتوانستم آینده

ی خوبی ایجاد داشته باشم شروع به تمیز کردن انجا کردیم فضای مغازه ال بود و به قسمت ازان

شدم مخصوص ارایشگاه و وسایل و قسمت دیگران هم شدیه فرش و یخچال و گاز کوچک برای

زندگی روزمره ام. بعد از تمیز کردن به همراه نرگس به بازار رفتیم و میلاد بیجاره مامورنگه داری

از محمد شد با پول کمی که بر ایمان مونده بود وسایل ابتدایی را خریدیم و کمی هم تبلیغات

برای مردم محل چاپ کردیم تا ارایشگاه جدید را بشناسند. شب دوباره به خانه نرگس برگشتم

و وسایلم را که مختصر هم بود جمع و برای رفتن آماده کردم از بعد از ظهر ان روز نرگس برای

رفتنم ماتم گرفته بود اما من خوشحال بودم که دیگر مزاحمتی برای انها ندارم و با این توافق هم

کار میکنم هم در صدپول نرگس رابه اومیدهم فردا صبح نرکس ماروا زیرقران رد کرد
ومنوپسرم برای همیشه ازان خانه رفتیم تازندگی دونفره ی جدیدمان راشروع کنیم نرکس که
همچنان گریه میکرد دررااغوشش گرفتموگفتم_نمیرم سفرقندهارکه مغازه همین بغله
هروقت خواستی بیا

_دلم برای تو که تنگ نمیشه برای این فسقلی تنگ میشه!

خندیدموگفتم_ای بدجنس.

_شوخی کردم به خداخیلی بهتون عادت کرده بودم

_نرگس تو درحق من رفاقتوتموم کردی میدونم که هیچوقت شاید نشه جبران کنم اما همیشه
مدیونتم تا آخر عمرمدیونتم

_الهام!!!

دوباره هم دیگررادراغوش گرفتیم وبدون خداحافظی سوارماشین شدم.ارایشگاه شروع قصه ی
دیگرزندگی من شد که پرفرازونشیب ترارزندگی گذشته ام بود.

درب ارایشگاه.برای،روزاول بازشد وسایل راچیدمو به همراه محمد روی صندلی نشستم تا بلکه
یه مشتری ازدرواردشود اما تاظهرخبری نشد

ومن نامید به سراغ گرم کردن غذایی رفتم که نرگس برایم پخته بود بعدازناهاربه یه ساعتی
خوابیدم تا کمبود خوابی که دیشب داشتم برطرف

شود محمد هم برعکس همه ادمها روزها خواب بودوشبا بیدار واین مسئله منو دچار کسر خواب
شدیدی میکرد بعد از بیدار شدنم دوباره روی

صندلی نشستم و منتظر مشتری شدم اما مته اینکه کسی خواستار کارمن نبود و گذرش به
ارایشگاه نمیفتاد ساعت نزدیک هشت شد خواستم درب

راببندم که خانومی در زد

_بفرمایید

_ارایشگاه باز

_بله

.صدای زن خیلی اشنا بود دروباز کردم و بادیدن الهه جیغی از سرشادی کشیدم و او را در اغوش
گرفتم

_داشتم از تنهایی دق میکردم خوب شد اومدی

_اره بهش گفتم میرم ارایشگاه اونم باور کرد

_خب دروغم نگفتی بیا تو! الهه

وارد شد و بی معطلی به سراغ محمد رفت

_از نرگس شنیدم ارایشگاه زدی واومدی اینجا خودموزودرسوندم دلم واسه.این پدرسوخته یه ذره شده

۱۳۱

بود بینم توناراحت نمیشی پدرسوخته صداش کنم؟

_نه کاش پدرش سوخته.بودولی بودوما اواره

نبودیم!

الهه خندیدوگفت_با عرضه ای که من ازتوسراغ دارم به هیچ مردی احتیاج نداری توازبچگی بلا بودی عمه سلیمه میگفت سربه هوایی وکاردستمون میدی

_خب دروغم نگفته چون جفتشوانجام دادم!راستی حال عمه ومامان چطور

_عمه که دیگه داره ازدستوپا میفته مامانم فقط غصه ی تورومیخوره بابا هم روز به

روزلاغرترمیشه وهمش پای بساطه حمیدم که معلوم نیس کدوم گوری مارو گذاشته رفته

_به مامان اینانگیا من چند ماه پیش با حمید زندگی میکردم.الهه با تعجب دادزد

_کجاس؟

_وای داد زدی بچه بیدار شد الهه

_گفتم حمید کجاس

_تواسلامشهر یه جای درب وداغون کرایه کرده بدبخت ترازمن زندگی میکنه!الهه سرش رابه
نشانه تاسف تکان دادوگفت بخت هممون بد بود الهام اون ازشوهرکردن من این ازتو اونم
ازحمید

_نقصیرخریت خودمونم هست

_نمیدونم والا حالایا یه کاری روصورتتم کن بفهمه ارایشگاه بودم غرنزنه.موهای الهه.رورنگ
کردم

وصورتش راهم اصلاح کردم الهه هم اولین دستمزدمو بهم دادورفت پول هایم را
درکشو گذاشتم تابعدا مقداری مواد غذایی بخرم

روزهایپشت هم میگذشت اما خبری ازمشتری نبود گاهی اوقات شاید روزی سه نفربه ارایشگاه
می آمدند که درامدی برایم نداشت محمد

هم هرچه بزرگترمیشد خرجش نسبت به قبل بیشترمیشد تواین مدت نرگس چند باری به
ارایشگاه آمده وسرزده بود یکی ازروزهایی که درحال

بازگشت به ارایشگاه بودم متوجه شدم کنارارایشگاه یه سوپرمارکت بازکردند خیلی ناراحت
شدم چون اینطوری ارامشم بهم میریخت ومطمئنا

برایم مشکل ساز بود بدون اینکه توجه انهار را جلب کنم وارد ارایشگاه شدم و در رابستم مشتری هامیدانستند برای وارد شدن به ارایشگاه باید

دربزنند به خاطر ترسی که از تنهایی داشتم معمولا درب راقفل میکردم شب که کارم تمام شد و مشغول جمع اوری وسایل و شست و شوی ارایشگاه شدم متوجه صدای خنده ی چند مرد بیرون ارایشگاه شدم آخرین مشتری هنوز داخل بود و مشغول مرتب کردن موهایش

_اینجا تنهایی امنیت داره

_تا الان که مشکلی نبود نمیدونم والا

_ولی این اراذل اوباشهایی که اومدن جلودر مشکل سازنش برات

_ایشالا که همیشه! مشتری لباسش را پوشید و رفت بارفتن او استرسم بیشتر شد از گوشه ی پنجره نگاهی به بیرون کردم که از بخت بدم یکی از جوونا متوجه نگاه هایم شد

_بچه ها فکر کنم. کسی این توتئه! از وحشت محمد را بغل کردم و گوشه ی ارایشگاه نشستم ناگهان صدای محمد بلند شد و ان پسر جوان خود را به در نزدیکتر کرد

_بچه ها من به دختر دیدم حالا هم صدای بچه میاد

_دنبال شرمیگردی به توچه اخه

_خب شاید مورده خوبی بود چه میدونی

_جلواهل محل و این مغازه دار میخوای بری تویه جیغ بزنه کارت ساختس

_خب اخر شب میایم! با شنیدن این حرفش ترس تمام وجودم

راگرفت ساعت حدود ده بود که سوپرمارکت بغل هم درمغازشوبست وصدای کرکره اش
راشنیدم متاسفانه این مغازه نه حفاظ ونه کرکره داشت.بارفتن ان دوصدای پای انهاراشنیدم
که به درنزدیک میشدن چشمانم رازفرط ترس بستمو زیرلب شروع به خواندن ایت الکرسی
کردم

گریه میکردموازخدا میخواستم نجاتم دهد _برو تو کسی نیس توکوچه!صدای ضربه ی بدی به
درخوردجرات بازکردن چشمانم وانداشتم ومحمد راست دراغوش گرفتم

_شما اینجا چه غلطی میکنید

_اشکان در روشوهرشه.....

میلاد دروبازکردوداخل شد بادین ان قیافه وصورت خیس اشکم گفت

_اینجا امن نیس پاشو امشب بریم خونه فردابرای اینجا کرکره یا حفاظ بزیم با پاهای ناتوانم
ازجابلند شدم میلاد محمد را گرفت

وکمک کرد که سوارشویم بادیدن نرگس خودمودراغوشش انداختم وازترس گریستم

_نرگس میلاد نرسیده بود مرده بودیم نرگس من چه قدربدبختم نرگس حالا چیکارکنم بااین
بچه نرگس من عرضه خودمم نداشتم با این بچه چیکارکنم!

خب حالا یه دقیقه گریه نکن بیا بشین

کنار نر کس نشستم

نر گس محمد رابه اتاق برد و برایم اب قند آورد

نور افتاب به شدت با چشمانم برخورد کرد به سمت محمد برگشتم که تازه بخواب رفته بود

نر گس پرده هارو کنار زد و گفت

— میلاد یک روفرستاد حفاظ زدن

— خدا خیرش بده پاشم برم

— کجا؟

— مغازه دیگه

— حالا تازه بیدار شدی

— نه با با مشتری میاد

— پس محدود بزا

— باشه شب میام میبرمش.

به ارایشگاه برگشتم و مشغول کار شدم مشتری ها تعدادشون بیشتر از قبل شده بود و در امدم نسبتا

بهتر بود کارم از صبح ساعت ده شروع میشد و ساعت هشت ارایشگاه هومیبستم با حفاظی ام که

زده بودیم تقریباً امنیتمون بهتر شده بود و دلشوره نداشتم. از شروع به کارم شش ماه میگذشت بعضی روزها عروس هم داشتم و باعث میشد درامدم بیشتر شود پولهایی که از عروس ها میگرفتم فقط برای محمد بود و بقیه درامدم برای خودم. یکی از مشتری ها به اسم تینا که دختری پولدار و مرفه بود مشتری ثابتم شده بود و تقریباً دو هفته به بارپیدایش میشد تینا از زندگی مرفه

و سرشار از لذت میگفت ما تقریباً همسن بودیم اما زندگی اون سراسر لذت و تفریح بود و من فقط کار و بچه انقدر بعضی اوقات خسته میشدم که حتی

متوجه گریه های نیمه شب محمد هم نمیشدم تا خودش ساکت میشد محمدم یاد گرفته بود روپای خودش بایسته و خودش ساکت شه تینا مانهایی که

بیکار بود محمد و نگه نگه میداشت. و معتقد بود هر طور شده باید زندگی امیر و خراب کنم اما من نه حوصله داشتم نه وقتشو

_خاک بر سرت الهام بچه تو وارث اون ثروته برویفت به جوشون

_حوصله داری تینا من حریفشون نمیشم برم محمد و ازم میگیرین

_به هر حال باید فکری واسه زندگی کنی اصلاً چرا از ایران نمیری

خنده بلندی سردادم و گفتم_باکدوم

پول؟_پول نمیخواه من خودم

میفرستمت

_عاشق چشم ابرومی؟

_نخیر تو برام کارکن اونور البته بهت بگم بااین بچه که شناسنامه هم نداره قانونی همیشه

_ قاچاق میفرستمت

_هذیون نگو کجا برم خیلی هم اینجا خوبه جام هم کاردارم هم جا

_خودت میدونی روپیشنهادم فکرکن ولی!

خنده ی تمسخرآمیزی کردم به کارم ادامه دادم_من میرم خونه بای فعلا

شب به حرفای تینا فکر کردم و حسابی تودلم خندیدم فکر اینکه بخوام ازایران بروم اونم

تو این وضعیت اصلا شدنی نبود البته من کارم دوست

داشتم و کم کم داشتم دران موفق هم میشدم و احتیاجی به این نبود که بخوام بروم بالاخره

اون شبوبا فکر کردن به حرفای تینابه خواب رفتم

صبح از نوکارم را شروع کردم ساعت ده صبح بود و مشتری ها زیاد شده بودن و من دائم مجبور بودم که به محمد هم برسم و مشتری ها روورها

کنم نرگس میگفت بهتره با بهتر شدن وضعم شاگرد بگیرم اما زیاد نمیشد رواین پیشنهاد فکر کنم چون نمیتونستم حقوق شاگرد رابدهم خلاصه

شلوگی ارایشگاه بدجور کلافم کرد و هنگام غروب بود که ناهار نخورده و خسته بالاخره کارم تموم شد با خیال راحت سفره را پهن کردم

در ارایشگاهوبستم تامشغول خوردن بشم اما هنوز اولین قاشق را هم به دهنم نگذاشته بودم که دوباره در زدن بلند شدم و از پشت پنجره نگاهی

بیرون انداختم مرد میانسالی منتظر ایستاده بود چادری سرم انداختم و دروباز کردم

_سلام خانم حسته نباشید

_سلام بفرمایید

_بخشید شما مالک جدید هستید

_نه من مستاجر اینجام

_مالک هنوز آقای صادقی هستن

_والا من مالک و نمیشناسم ولی مستاجر خانم صادقی هستن

_خانم صادقی؟ شما مطمئنید؟

_بله خانم نرگس صادقی اقا اصلا شما باکی کرداری

_من با مالک کاردارم از شهرداری اوادم

_راستش مالک اصلی رونمیشناسم امامستاجر خانم نرگس صادقی هستن

_بله مالک اصلی آقای حامد صادقی هستن شما از شون شماره ای دارید؟

_میشه دوباره اسم مالک

وتکرار کنید

_آقای حامد صادقی شما که گفتین نمیشناسین

.شنیدن اسم حامد حالمو بد جور بهم ریخت درب ارایشگاه رابدون توجه روی او بستم

زانوانم بدجوری سست شده بود ازینکه اوهم فهمیده بود چه قدر تحقیر شدم وجه قدر بدبختم
حالم بد شد. دوست نداشتم مورد ترحم قرار بگیرم محمدو برداشتم وبه سمت خانه نرگس به راه
افتادم

زنگ در خانه نرگسو زدم وبی معطلی باعصبانیت وارد خانه شدم نرگس هاج وواج نگاهم
میکرد

جته؟

میلاد نیس؟

نه

چرا به من نگفتی مالک مغازه حامده!

نرگس دستپاچه شد و گفت _خب باشه مگه چیه تو اجازه کردی

_نرگس خودتوبه اون را نزن تو مگه از گذشته منو حامد خبر نداشتی

چرا اون کارو کردی مگه من احتیاج به ترحم اون داشتم نرگس من میرفتم تو خونه مردم رخت

میشستم ولی نمیخواستم تحقیر بشم نرگس

چرا..... زدم زیر گریه نرگس امد کنارم و مواد را غوش گرفت

_الهام به خدا قصد ما فقط کمک بود همین

_نرگس بد کردی با من

_حامد خودش

خواست اون فهمیده بود شرایط تو اومد کمکت کنه اگه قرار بود تحقیرت کنه میومد خودشو

معرفی میکرد نه که معرفی نکنه خودش بزاره بره

مغازه روهم مفت بده دستت الهام اون واقعا به فکرت بوده و نمیخواسته سختی بکشی

_الان کجاس؟

_ توخیابون بالایی خونه داره کارشم توارتش

این مغازه روهم ارث باباش بوده که داد به تومیگه برای یه نفرهمون حقوق ارتش بسه

_ادرسشوبده

_نری سرش هواربکشی

_نه فقط ادرس

بده!_باشه اول باید اروم بشی بعد. کمی آرام ترشدم وبعد از گرفتن ادرس ازخانه نرگس خارج

شدم. هوا به شدت گرم شده بود و سنگینی محمد

اذیتم میکرد ازینکه بعد این همه مدت دوباره باحامد روبه رومیشدم بد جوری استرس

رادرو وجودم زیاد میکرد

جلوی درخانه ایستادم وزنگ درب رازدم صدای حامد از پشت در شنیده میشد

_کیه؟

_بازکنین لطفا! حامد درو باز کرد و بادیدن من حسابی

جاخورد

_سلام

_سلام الهام خانم بفرمایید

_زیاد مزاحمتون نمیشم فقط خراستم بگم دستتون درد نکنه از لطفی که کردین ولی من دیگه احتیاجی به

۱۳۱

محببتون ندارم فردا هم اونجا و تخلیه میکنم

_الهام خانم این چه حرفیه من دوست دارم به ادما کمک کنم

_یعنی منوکس دیگه فرقی نداره

_نه نداره حالا هم بفرمایید شبه تاریک میشه! از بی تفاوتیش حرصم دراومد و گفتم

_ولی من حتما برای تخلیه اقدام میکنم تا الانم حسابی مدیونتون اما از خجالتتون در میام

خدا حافظ _الهام خانم..... صبر کنین الهام خانم! به صداش توجهی نکردم بوبه راهم ادامه دادم ازینکه بهم دروغ و توهین گفته بودن حال بد بود حتی از نرگس هم. عصبانی بودم از همه عالم

عصبانی بودم خودموبه ارایشگاه رسوندم و شروع به گریه کردم محمد هاج وواج نگاهم میکردتا اخر که

اونم زد زیر گریه. بغلش کردم و هر دو با هم گریستیم. صبح شده بود که در ارایشگاه زده شد خوابالود به سمت در رفتم و گفتم. تعطیله!

_منم الهام!

نرگس نان تازه خریده بود.

_حامد دیشب زنگ زد گفت که رفتی اونجا واقعا کارت غلط بود این بود جواب خوبیهاش؟

_من ترحم نمیخوام الانم شروع میکنم وسایلمو جمع میکنم از لطف همتونم ممنون. شروع به جمع کردن وسایل ارایشگاه کردم نرگس هم هاج وواج نگاهم میکرد و سرش راتکان میداد

_الان کجاروداری بری

_خدای منم. بزرگه

_خدای تو بزرگه؟ اره خیلی بزرگه که یکی مته حامدو گذاشته تابتهت کمک کنه

_نه عزیزم حامد ترحم میکنه نه کمک. منم به ترحم نیا ندارم مته اینکه یادت رفته تو

گذشتمون چی بود

- حامد نصف سرمایهشوداده به توبه خداهیچ کس حاضر نیس چنین کاری کنه اخه الهام عقلتوبه کاربندازیه کم الان بری میخوای کجابری اصلا به درک کارکن پولشوبهش بده تمام اون پولایی

هم که به عنوان سهمم به من دادی میلاد ریخته تو کارت عابربانک برای محمد بروهمونارم
بهش بده

۱۳۸

ولی خریدت نکن الان بری کجاروداری پیش بابات ایناهم بری باید دستت توجیب خودت باشه

یانه _ نرگس لطفا بازنده بزرگ نشو من تصمیمو گرفتم هرکسی خوردشدنمومیدید طوری نبود

اما حامد نهمن حس خوبی ندارم بزارخودم تصمیم بگیرم برای خودم!

نرگس باعصبانیت ازجاش بلندشدوگفت

_هرکاری میخوای بکن این رسمش نبود الهام

_نرگس توازهرکسی بیشتربهم محبت کردی ولی باید برم درضمن پول توی کارت هم

بردارجای هزینه اقامتم توخونتون نمیخوام مدیون باشم پول حامدم کارمیکنم میدم! نرگس

بدون حرف رفت ودروبه هم کوبید به هیچ عنوان نمیخواستم زیرمنت حامدباشم وشاهد

بدبختیهایم بکنمش محمد خیلی گریه وبی قراری میکرد تازه یادم افتاد اوهم هست بغلش

کردم تارام

بگیرداونروز حوصله ی مشتری هم نداشتم برای همین ارایشگاه وتعطیل کردم وکنارمحمد

درازکشیدم.نمیدونم حامد چه قصدی داشت نمیدونم بهم علاقه مند بود یازروی دلسوزی

اینکارو کرد به رفتارش که علاقه مند ی نمیومد پس حتما دلش به حال معشوقه ی قدیمی
بدبختش سوخته

بود

..الهه...الهه...الهه! بازکی بود که صدایم میکرد با خواب الودگی از جایم بلند شدم
ودرو باز کردم تینا باچهره بشاش همیشگی اش پشت در بود

..سلام امروز چرا این ریختی شدی؟

..حالم بده ارایشگاهم تعطیله کاری داری برو ارایشگاه روبه رو

..نه بابا اومدم خودتو ببینم توخونه حوصلم سر رفت

..اخ که چقدر دلم لک زده حوصلم سر بره

..هه دیوونه! نی نی کو!

..خوابه

..حالا چرا اینطوری ای

..چون باید وسایلمو جمع کنم برم

..صاحب مغازه بیرون رفت کرد؟

—یه جورایی!

—پس بد بخت شدی

—اونم یه جورایی ناگهان یا پیشنهادش افتادم

—تینا

—هان

—هنوز سر حرفت هستی

—کدوم حرف

—رد کردن منو محمد و فرستادنمون اونور

—اره معلومه که هستم گفتم نیرو میخوایم کی ازتوبهتر

—کارتون چیه

—تو کارلباسیم باید بری اونور تولباس فروشی کارکنی

—کمکم میکنی برم

—نوکر تم هستم. کی میخوای بری

هرچی زودتر بهتر

همین فرادردت کردم فقط به پاکسی نفهمه حتی این دوستت

اونش حله

شب تمام وسایلم راجمع کردم وسایل زیادی نداشتم بیشتر لوازمم برای محمد بود و چند دست لباس هم برای خودم برداشتم بقیه راهم درانجا

۱۴۱

رها کردم تا بعدا خود نرگس به سراغشان برود پس از جمع شدن وسایل شروع به نوشتن نامه ای برای نرگس کردم)

(نرگس عزیزم در تمام عمرم دوست و رفیقی با وفا تر و بهتر از تو ندیدم اگر کمک های

تو و شوهرت نبود معلوم نبود سر منو محمد چه می آمد نرگس جان من همیشه و هر کجا

بروم فراموش نمیکنم که دوست و رفیقی مته تو داشتم و تا آخر عمر هم جان و سلامتی خودم

و هم وجود محمدم را مدیون توام اما مرا ببخش که بی

خبر رفتم و تو را تنها گذاشتم این اتفاق اخیر بدجوری منوبه هم ریخت و غرور خورد شده ام را

خورد تر کرد و حالا چشم تو چشم شدن با حامد برایم

سخت و دشواره پس این بهترین تصمیمی بود که برای حفظ ته مانده ی غرور و شخصیتم
میتوانستم بگیرم از حامد هم تشکر کن و بگو تنها ارزویم

خوشبختی اوست بگو ارزو دارم با دختری که لایق مهربانی اوست ازدواج کند و از میلاد که
برادرانه کنارم بود هم صمیمانه سپاسگذاری، کن

و بگو محبت‌هایش را فراموش نمیکنم. در آخرم اینکه هیچ وقت دنبالم نگردد و با آرامش زندگی کن
! تا بد دریادی دوست دار تو الهام (...)

پس از نوشتن نامه کنار محمد دارز کشیدم و به خواب رفتم صبح روز بعد با صدای در زدن های
مکرر تینا بیدار شدم

_ توهنوز خوابی؟ راه بیفت بریم

_ کجا

_ خونه خاله!

باید راه بیفتی بری مرز به بدبختی تا الان اینونگه داشتم

_ کیو

_ راننده! تینابه مردی اشاره کرد که پشت وانت ابی رنگش مشغول کشیدن

سیگار بود

—باین بایدبرم

—اره دیگه بجنب بدو!وسایلم که اماده بود محمد رابغل کردموسوارماشین شدیم راننده توجهی به مانداشت حتی سلامم نکردازنیمرخ صورت وحشتناکی داشت نیمی ازصورتش سوخته بود ولبهایش هم جمع شده بود کمی ترسیدم وبانگرانی نگاهم رابه تینا دوختم
تینا بدون توجه به واکنش من روبه.راننده گفت

—میدونی کجایی دیگه

—بله خانم

—پس زودترراه بیفت عقیل منتظره.وبعد روبه من کردوگفت

—توهم مراقب خودت باش خیلی زود میرسی اونورگفتم هواتونوداشته باشن.سری به نشانه مثبت تکان دادم وراه افتادیم

راننده به سمت خارج شهردرحرکت بود محمدحسابی گریه میکردومعلوم بود کلافه اش کرده
—ببخشید اقا میشه یه جاوایسی عوضش کنم

راننده سرش رابه نشانه مثبت تکان دادوکناریه سرویس بهداشتی نگه داشت پیاده ومشغول عوض کردن محمد شدم بعد ازتمام شدن کارم ازانجا بیرون امدم راننده درحال کشیدن سیگاربود

—ببخشید معطل شدید

راننده باز بدون حرف به راه افتاد خیلی عبوس و کم حرف بود و چهره ی وحشتناکی داشت

_ شما کجا دارین میرین! باز هم جوابی نداد و به رانندگی اش ادامه داد

_ میخوام بدونم چه قدر باید تو ماشین باشیم؟ همیشه بگید. راننده چپ چپ

نگاهم کرد و ادامه داد _

خب یه کلام حرف بزیند

_ خفه شو! با فریاد راننده جا خوردم و محمد راکه گریه میکرد به خودم چسباندم اشکهایم

بدجوری

سرازیر میشد

_ اینجا کسی سوال نمیکنه!

تا غروب توراه بودیم فقط چند باری برای سرویس بهداشتی و غذا نگه داشت و سرانجام

نزدیکای غروب ماشین را وارد روستایی کرد که نام و نشانی نداشت اگر اشتباه نکنم تو اصفهان

بود راننده جلو درب یک خانه بسیار قدیمی نگه داشت و گفت

_ پیاده شو! حرفش را گوش کردم و پیاده شدم راننده درب خانه رازد وزنی میانسال در را باز کرد

که سیگاری هم گوشه لب داشت

_ اینو خانم فرستاد بچه هم داره سفارشیه!

زن نگاهی به سر تا پایم کرد و گفت_ بیا تو! وارد خانه ای شدم که به شدت منویاد خاطرات اسلام شهر می انداخت تعدادی دختر جوان انجا بودند و هر کدام سر گرم کاری منکه غریب و ناشنا بودم گوشه ی اتاق نشستم زن میانسال با صدای بلند روبرو به همه گفت_ مهمون

داریم بچه ام داره هواشوداشته باشین! دخترانگه چپی به من کردنومشغول کار خودشان شدن یکی از انها جلوامدو گفت

_ من میترا ام اینجا کسی بدون من اب نمیخوره توهم نخور هرچی ام خواستی به خودم بگو

_ اینجا کجاس

_ اینجا چند روز میمونی بعد همتونومیفرستن مرز ازونجا هم باکشتی میری انور

تونمیدونی چند روز باید اینجا باشیم

_ نه بستگی به اوضاع داره اما زیاد نیس

_ این دخترا همه میخوان برن.

_اره همه مته تو!!! امن دیگه برم پی کارم فعلا.

میترا رفت و باز هم غریب و ناشنا ماندم برای اینکه حوصله ام سر نرود پیش یکی از انهاکه مشغول ارایش صورتش بود نشستم

_سلام من الهامم

سلام منم مریم خوشبختم چه کوچوله نازی داری

ممنون

اسمش چیه؟

محمد

جانم اسم خوبییه

بینم توهم میخوای ازایران بری

اره اینجا باعقایدیم نمیخونه حس میکنم دست وپام بستس به ارزو هام نمی رسم

خب چرا قانونی نمیری؟

مریم دستمو گرفت، به طرف پنجره ی پر حفاظ انجا برد

اون خونه رومیینی

اره

اونجا ماله پسر اس اونی که عاشقشم هم تو اون خونس باهم میریم

اهان خوشبخت بشی

ممنون توچرا داری میری

ماله من قصش مفصله بماند ولی بیشتر به خاطر اینده بچم.

مریم لبخندی زد و بعد از آن همان زن میانسال اعلام کرد که وقت شام

وقت شامه باید بریم کمک

منکه با محمد نمیتونم پیام

اخه اینجاشمه باید کارکن حالا اشکال نداره جور تو رو من میکشم

ممنون. مریم رفت و منو محمد تنها ماندیم چند دقیقه بعد سفره ای پهن شد

وروی آن

چند ظرف سیب زمینی پخته قراردادن با تعجب به مریم گفتم

غذایینه؟

اره یا تخم مرغ پخته یا این! چند لقمه به زور خوردم انقدر بی مزه درست

شده بود که قابل خوردن هم نبود شام که تمام شد باز مریم جای من کار کرد میترا بادیدن این

صحنه و نشستن من اومد سراغم

اینجا خودتو تکون ندی گیر میدنا

_خب اینوچیکار کنم بچس

_بسپار به یه نفر!

_یعنی درکشون نمیرسه

_نه نمیرسه ازما گفتن بود

شب رختخواب همه مارو توهمون خانه کنارهم انداختن محمدوشیردادم وعوضش کردم.خوشبختانه منومریم کنارهم افتادیم وشروع به گپ زدن کردیم اما هنوز چیزی ازحرفامون تموم نشده بود که صدای دادویداد میترا بلند شد من هیچ موقع ده شب نمیخواهیدم محمد هم عادت نداشت

برای همین خوابمون نمیبرد ومریم پیشنهاد دادکه اهسته وزیرپتو حرف بزیم اما من ازعصبانیت میترا ترسیدم وترجیح دادیم که بخوابیم نیمه

های شب طبق معمول محمد برای شیربیدارشد وشروع به گریه کرد هرکاری کردم که ساکت شود اما صدایش بلند تر میشد وتقربا

همرویدارمیکرد برای همین به سمت دررفتم تایرون بروم که صدای زن میانسال منومتوقف کرد

_کجا

_برم بچه شمارویدار میکنه

_لازم نکرده کسی حق خروج نداره

_خب صدای بچه چی

_به من چه یه جوریبیرش

از کنار در رد شدم وبه جایم برگشتم گریه های محمد تمامی نداشت وادامه

داربود میترا بلندشد وبه ان زن گفت

_خب بزار بره چیکارش داری

_نمیشه خودت که میدونی

_خب بزار من بچرومیبرم

_نه لازم نکرده هوووووی توهم اون بچتوخفه کن وگر نه.روی سگم بالامیادا.

از تحدیدش ترسیدم اما محمد ساکت نمیشد مریم به کمکم امد اما بدتر بود که بهتر نبود زن
میانسال هم

از گریه های محمد این پهلووان پهلو میشد وهرتکانش تن منومیلرزاند تا اخراجایش
بلندش دوبه سمتم هجوم آورد

_زنیکه ماست بی عرضه مگه نمیگم خفش کن.

با گریه گفتم _ ساکت همیشه به خدا

. تمام دخترهای بیدار بودن و نظاره گر این صحنه میتراهم بیدار شد و به طرف ما آمد

_ بابا بزار من بیرمش بیرون

_ تو خفه خودم ساکتش میکنم. بچرو از دستم کشید و برد با التماس و داد و فریاد دنبالش کردم اما

در روی هممان قفل شد و انجا موندیم پاره ی تنموازم گرفت و معلوم نبود که چه بلایی سرش

بیارد از ترس و گریه پاهام سست شد به طرف در رفتم و محکم کوبیدمش

_ تو رو خدا!!! درو باز کن

به خدا اون بچه دل درد داره تو رو خدا!!!! ابرش گردون... تو رو خدا باز کن این درو پست فطرت

کثافت

! میترا جلوی دهانم را گرفت و به سمت انتهای اتاق برد

_ بدبخت یکی ازیناروشنیده باشه بچت بی مادر همیشه

_ میترو تو خدا التماس میکنم برو محمد و بیار

_ همیشه امشب و خواب فردایه کاریش

میکنم

_ نه تو رو خدا من تافردا میمیریم. میترا بی توجه به من دادزد

_خفه شو دیگه گفتم فردا) و بلند رو به همه داد زد(خامووووشیخاموشییییی کپه مرگتونو
بزارید هزارتا کار داریم

و همه چراغها خاموش شد و تنها دل پردرد من

بود که از نبود پاره تنم به شدت بی قراری میکرد دیدیاد رویاهام افتادم که نصفه شب بچه گریه
کنه و امیرعلی بیاد از من بگیرش و تو بغل اون ساکت

شه بعدم بهم بگه دیدی باباشو بیشتر میخواد منم حسودی کنمو اون جفتمونو تو اغوشش بگیره
چه قدر تصورات ما بعضی اوقات با سرنوشتمون فرق داره

_الهام پاشو

الهام باتوام بیدار شو! چشمم از شدت گریه میسوخت و چهره مریم و تار میدیدم ناگهان یاد محمد
افتادم و از جام پریدم

_کی من خوابم برد

_انقدر گریه کردی تا خوابیدی

_بچم و نیاوردن

_نه هنوز!! از دربیرون دویدم و دنبال میترا گشتم میترا در حال لگد کردن گل بود و با ان هیکل
درشتش چیزی ازیه مرد کم نداشت

_میترا بچم کو قرار بود بیاریش

رفتم دنبالش نیس!

_نیست؟ تو قول دادی یعنی چی نیس

_قول دادم رفتم دنبالش نبود حالا از کجا بچتو بیارم

_اون زنه کجاس همونی که دیشب بردش!

۱۴۱

میترا پاهایش را که پراز گل بودشست و گفت

_صبح رفته من خواب بودم

_کجارت _طرف مرز

بدون معطلی به خانه برگشتم ومانتوام را برداشتم و به طرف درب خروجی باغی که دران

مستقر بودیم دیویدم مرد درشت اندامی جلو درباغ بود با دیدنم جلوی در را گرفت

_برو کنار میخوام برم

_کجا مگه شهر هرته

_بچم بردن میخوام برم دنبالش

- بچه؟ کدوم بچه؟

-یه نوزاده مگه ندیدش؟

-اهان اون نوزاده که باشرف رفت

-اره همون اون پسره منه بزاربرم دنبالش!

مرد خندیدوگفت_نمیشه

-من مادرشم روانی بزاربرم!

مرد عصبانی شدوبایه حرکت

منوروی زمین انداخت

-برگرد بجه بروتوخونه!

ازجام بلند شدم وبه سمتش هجوم بردم

-بروکناراشغال میخوام برم!مرد بایکی ازدستانش دوتادست

منوگرفت وباصدای سوت یه نفردیگرراصدا کرد مرد دیگری باهمان هیبت به طرفمان آمد

-چیه پلیس دیدی؟

۱۴۸

_نه بیا اینوبیرانفرادی!

_ولم کن اشغال میخوام برم پیش بچم.

مرد دوم به سمتم امدودست و پا ودهنم رابست و مرا روی کولش انداخت و به طرف کلبه ی
چوبی تهباغ بردودرانجا

راقفل کرد انقدر دستم راسفت بسته.بود که قدرت تکان خوردن نداشتم واستخوانهایم
دردمیکرد.چاره جز تحمل انجا نبودهر چه قدر تقلا میکردم نمی توانستم خودم را نجات بدهم
برای اینکه انرژی داشته

باشم وگرسنه تر نشوم دراز کشیدم و فقط ازدوری محمد اشک ریختم

تاغروب همانجا ماندم وکسی سراغم نیامد گرسنگی وضعف به شدت اذیتم میکرد وچشمانم
تارمیدید بالاخره نزدیک غروب یکی از مردا برایم مقداری

غذاورد.از شدت وضعفی که داشتم غذاروبا ولع خوردم ان مرد هم منتظر تمام شدن غذای من
ماندودراخرظرف رابرداشت وموقع بیرون رفتن گفت

_دست به اب خواستی بری صدام کن

با التماس بهش خیره شدم

_توروخدا من نمیدونم توکی هستی من بچمومیخوام بزاربرم دنبالش

من نمیدونم بچت کجاس زیادم حرف بزنی دهنتمیبندم پس ساکت شو

ان مرد رفت ودوباره من ماندم وانهمه غصه ودردچند باری برای دستشویی وپیداکردن راه

فراریبرن رفتم اما

انقدرانجا حفاظت شده بود که هیچ راه فراری نداشتیم یه روزکامل ازماندم درانفرادی

میگذشت تمام لباسم پرشیرشده بود وتمام فکرم پیش محمد

که الان چه میخورد وکجاس گاهی انقدرگریه میکردم که بازنگه داشتن چشمانم خیلی سخت

دوشب از ماندن در انجا میگذشت نیمه های دوم بود که صدای

وحشتناکی منوازخواب بیدارکرد ازلای چوب های کلبه بیرون را نگاه کردم که پرازرفت وامد

بود ان دومرد بی تاب بوذن واینورانورمیرفتن تا

اینکه یکی ازانها به سمت کلبه ما آمدودررابطه شدت بازکرد

تواشغال چرا نگفتی تعقیب شدی

چی میگی تو!مردبا لگد به شکمم کوبیدوگفت

اون جوجه قرتی که دنبالت بوده کی تومیشه؟هان

ازچی حرف میزنی.مرد رویش رابه سمت درکردوگفت.بیارش.چند لحظه بعد دومرد که یکی

ازانهاهمان دربان باغ ودیگری صورتش خونین ومالی بود به سمت ماآمدن ودورترازکلبه

ایستادن

_میشناسیش؟ به چهره خونین مرد نگاه کردم

اما در تاریکی تشخیص ندادم

_نخیر!

_بیارش تونور! ان دومرد به طرف چراغ کلبه آمدند بادیدن چهره مرد خونین که حالا واضح

شده بود قلبم

ایستاد_حامد!!!!

حامد وبه گوشه ای پرت کردوگفت

_حالا گل بگین گل بشنوین باهم

.ودرو بست به طرف حامد رفتم صورتش پراز خون ولباساش همه پاره بودن با چشمان وحشت

زده گفتم

_تواینجا چیکار میکنی!

حامد درحالی که نفس نفس میزد گفت

_دیدمت دم ارایشگاه سواراون ماشین شدی نگران شدم دنبالت اومدم

_اِخه تونمیفهمی که اینجا خطرناکه برای چی منوتعقیب کردی هان؟ حالا معلوم نیس چه بلایی سرت بیاد

۱۵۱

_هر بلایی بیاد سر جغتمونه!

اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟

_میخواستم از ایران برم اما بعید میدونم کارشون این باشه

_منظورت چیه؟

_نمیدونم دقیق ولی فکر کنم فقط پول گرفتن سر هممونوبه باد بدن

_من داشتم با پلیس تماس میگرفتم لورفتم نمیدونم فهمیدن چیزی از حرفام یانه

_نباید میومدی اینجا برای چی خودتوبه خطر انداختی

_یعنی تونمیدونی چرا؟

_بابا منکه دیگه اون الهام نیستم

_واسه من همونی من پات وایسام

پای من اره ولی بچم چی؟! حامد سکوت کرد روی زمین

دراز کشید فهمیدم برای جواب دادن به این سوال مردد شده تکه ای از سالم را پاره

کردم و باهاش زخم صورتش را بستم دلم برایش میسوخت

خودم و حسابی برای این کار غیر عاقلانه ام سرزنش کردم اگر بلایی سر حامد میومدم مطمئنا

مسئولش من بودم و بس. در کلبه باز شد و دو ظرف

غذا برایمان آوردن به حامد کمک کردم تا مقداری غذا بخورد درد لکم هیچ حسی نداشتم شکستی

که خورده بودم و نامردی هایی که دیده بودم بهم

اجازه نمیداد دوباره عاشق بشم اما حامد دلسوزانه و عاشقانه نگاهم میکرد و با این کارش معلوم

بود هنوزم از عشقش کم نشده

بچت کجاس!

با این حرف دوباره یا محمد افتادم و گریستم

چی شده؟ چه بلایی سرش آوردن

نمیدونم دزدیدن بردنش حامد دستش را لای موهایش کشید و با عصبانیت

لگدی به در کلبه زد

کثافتاچه جوری دلشون اومد

—کمکم کن پیداش کنیم! البته میدونم که نمیتونیم

—بزار اینجا بریم بیرون به پلیس خبر میدیم—یعنی اینامیذارن بریم منکه بعید میدونم

—بایدیه راهی برای فرار پیدا کنیم

—اینجا پردورینه منم اینطوری لورفتم!

—من هرطور شده باید برم وای خدا بچم الان کجاس! بابی قراری به سمت تنها روزنه ی کلبه

رفتم تابه بیرون نگاهی بندازم طبق

معمول کسی دور برمون نبود اما دوربین ها مانع از فرارمون میشد. حامد خیلی خسته

بود و خوابش برد به صورتش خیره شدم معصوم بودوبی، ریا

شباهتی به امیر نداشت اما مرد بود ازونایی که خوب میشه بهشون تکیه کرد..... باز فکرای

عجیب غریب اومد تو سرم وای نه نه نمیخواستم دوباره فکری تو سرم پیروروم باید

تمام زندگی ام رابرای محمد میگذاشتم حامد خیلی خوب وبامعرفت

بود اما من از هر مردی متنفر بودم ونمیتونستم کسی را در زندگی ام راه بدهم بازبی قرار محمد

شدم خدایا این چه امتحانی بود!!!! بابه یاد آوردن

نام خدا تصمیم گرفتم کمی رازونیا زکنم طبق موقعیت خانه وکلبه قبله روتشخیص دادم وشروع

به نماز خوندن کردم گریه وزاری امانم نمیداد تابا خدا حرف بزنم

_خدایا چرا سر نوشته من این شد من! یه دختر پر شور و جویون که تو سرم پر از رویا و آرزو بود الان اینحا چیکار میکنم الان بدون سرپناه بدون امید بدون بچم! خدایا هرچی روازم گرفتی قبول فقط محمد مونگه دار من بچم بوبه تو میسپارم تو خودت نگهش دار خدایا اگه محمد سالم

باشه من هیچی، ازت نمیخوام فقط بچم مونگه دار نگه دار خدا و دوباره شروع به گریه کردم!!!

_بسّه الهام انقدر بی تابی نکن! حامد با چشمای پر از اشک

بالا سرم بود

_از پامیفتی بسّه توکل به خدا کن من دلم روشنه پیدامیشه فقط باید ازین جهنم بریم! بانا امید ی گفتم

_چطوری بریم اخه .

ناگهان در باز شد و هر دو مرد به سمت ما آمدن و دست و پا و چشم هایمان را بستن

_راه بیفتید

_کجا میبرید مارو

_حرف نزن فقط راه برو. مارو داخل جعبه ای

کردن که نمیدیدم چی هست فقط با توجه به محیط کوچکش به ذهنم رسید باید جعبه باشه

_بریم زودتر حرکت کنین به دختر اهرام چادر بدین فکر کنن کاروانیم

_بازرسی کنن میفهمن این دوتارواون پشت گذاشتیم

_اگه فکرکنن کاروانیم بازرسی نمیکنن پارچه روسفارش دادی برای جلومینی

بوس؟ _اژه

زدم

_خب به دختر اچادر و چفیه بده زودترم راه بیفت با پیدا شدن این پسره میترسم لورفته باشیم

چند باری حامد صدا زدم اما جوابی نشنیدم نمیدانستم اوراهم پشت ماشین گذاشته بودن یا نه

بالاخره باتکان خوردنای ماشین معلوم شد که به راه

افتادیم حدود یک ساعتی گذشت که ماشین توقف کرد و صدای باز شدن در پشتی وانت آمد

فهمیدم حتما کسی سراغ ما آمده. وهمینم شد یک نفر که

از تماس دستش حدس میزدم همان زندان بان ما بود سعی داشت استین مانتوام رابالابزند

نمیدانستم قصدش چیست اما بعد از کلی تقلا مجبور شدم

تسلیمش شوم واوامپولی به بازوانم زد که بعد ازان چیزی متوجه نشدم امپول بیهوشی بود که

خیلی زود هم. چشمانم رابست

چشمانم راکه باز کردم محیط برایم نااشنا بود چندین مرد با پیرهن بلند سفید جلوی رویم رژه

میرفتند و عربی با یکدیگر حرف میزدن یکی از آنها

جلوآمد و بالحجه ی غلیظ گفت

_خوبشون اینه به نظرم خوب بخرنش!مرد زندانبان که تا اخر عمر هم نفهمیدم نامش چیست
جلوآمد

_منم چون ارزششو میدونستم تا اینجا اوردمش بستگی داره چه قدر بخریش

_باید باشی صحبت کنم تا اون موقع ظاهرشو درست کن

_من کارمو بلدم تو هرچی زودتر خبرشو بهم بده! از حرفاشون ترس به جونم افتاد کاش مرده
بودم وبه این ذلت نمیفتم بعد از رفتن انها مرد جوان نگاهی به سرتاپام انداخت وگفت

_مجنونت در رفت وای به حالت اگ لوداده باشه مارو اولین کاری که میکنم کشتن توئه. از این
خبر خیلی خوشحال شدم و تودلم

خدارو شکر گفتم که حامد توانسته بود فرار کند اما خدا خدا کردم پیدایش نکنند چون مرگش
قطعی بود زندانبان هنوز انجا بود بهش گفت

_چه بلایی قرار سر ما بیاد!

پوزخندی زد و گفت

_تازه زندگی بهتون رو کرد بلاکجا بود

_با این عرب چی میگفتی

_قراره بری پیش یکیشون خوب پولی بالات میدن معلومه خیلی میرزی

_خفه شو کثافت میخوای چه غلطی بکنی مگه تو غیرت نداری اشغال هم وطنتومیفروشی

عصبانی شد و کشیده ای به

صورتم زد

_خفه شو توجه میفهمی فقرچیه که زرمیزنی

_اتفاقا خوب میدونم چیه منم مته توبودم ولی تن به کثافت کاری ندادم!

_بیا برو گمشو .

منو داخل تپه ای از خاک که گوشه ی ان خانه خرابه بود انداخت

_هوشنگ

_بله

_بیا اینو ببر بده دسته ساقی درستش کنه. ان مرد که نامش هوشنگ بود امد و تن رنجور و خسته

مرا به سمت اتاقی دیگر هدایت کرد و تحویل زن جوانی داد _این مورد جدیده. زن جوان بله ای

گفت و منو به طرف

اتاقی که پراز لوازم ارایش بود بردما گریه به ان زن گفتم

_مارو قراره بفررشن؟

_اره عربا دختر زیاد میخرن! گریه امانم نداد

_درست وایسا

_میحوای چیکار کنی

_موهات باید بوربشه تو چشماتم لنزمیدارم اینا این تیارو دوست دارن

از جام بلند شدمو گفتم

_من نمیخوام

_حرف زیادی بزنی دست هوشنگی

_اخه چه جوری دلتون میاد

.جوابی ندادومشغول کارشد بعد ازدوساعت دیگر از ان چهره ی شرقی ودخترانه ام خبری نبود

وجای ان را به موهای طلایی وچشمان ابی

وابروان نازک روشن داده بود یادحرف مرجان افتادم(دختر چشم ابرو مشکیه شرقی ۹)

ازچهره جدیدم متنفر بودم.اما چاره ای نداشتم حتی وسیله ای برای خودکشی هم دم دستم

نبود بعد ازدوساعت

هوشنگ امدومونسوار ماشین شاسی بلند مشکی ای کرد و راه افتاد دیگر اشکهایم هم خشک شده بودن و توانایی ریختن نداشتن

نزدیک یک قهوه خانه. ساحلی نگه داشت و از ماشین پیاده شدیم هم هوشنگ هم زندانبان با کت و شلوار مشکی و عینک دودی دوطرفم ایستادن

لباسهای گرانقیمتی هم تن من بود که تا حالا در زندگی حتی زمانی که با امیر ازدواج کردم همچین لباسهایی نداشتم هوشنگ و زندانبان بدجوری

منومیپاییدن که. فرار نکنم البته با ان کفش های پاشنه بلندهم راهی برای فرار نبود داخل قهوه خانه مرد عرب زبان نشسته. بود بادیدم از جا بلند

شد

_ شیخ کجاس

_ تو کشتی اما فقط دختره میره

_ ما باید همراهش باشیم

_ تا اینجا دیگه کارتون تمومه. مرد عرب زبان به انها پول داد و مرا به سمت

کشتی برد و سوار کشتی شدم. مرد عرب دیگری روبه. رویم نشسته و قهوه میخورد بادیدم نیشش تا بنا گوش باز شد!

_ یا حییبی انت جمیله

حالم از قیافش بهم خورد یعنی باید ازین به بعد کنار اون.....

اما ناگهان پیشکارش وارد شد

وبه عربی حرفایی زد که کشتی حرکت کرد شیخ بی قرار شد وبه طرف ان دومرد رفت وبا

حرکت کشتی صدای جیغ عده ای شنیده شد من

از فرصت استفاده کردم وبه سمت صداها فرار کردم

در قسمتی از کشتی همه دخترهایی که شبیه من شده بودن دست وپا بسته نگه داری میشدن

به سختی ازین انها مریم وشناختموسراغش رفتم

_توهم اینجایی فکر کردم مردی

_نه بابا چرا ابنا کشتی رو حرکت دادن چرا انقدر تکون تکون میخوره

_من خودمم نمیدونم

_من اونجا بودم رنگ ووررشون پریده بود فکر کنم خبرایی شده!تکان های کشتی هر لحظه

بیشتر میشد جند تا

از دختر احوالشون بهم خورد شروع به باز کردن دستاشون کردم.و خودم برای پیدا کردن راه

نجات بیرون رفتم مرد های عرب به طرف دری در حال

دویدن بودم فهمیدم میخواهند با قایق فرارکنن منم به دنبالشان رفتم وازدورقایق پلیس ایران
 دیدم که به سمت ما مبامدیکی ازعربها متوجه من
 شد وبه سمتم هجوم برد ومنو ازکشتی بیرون انداخت .من هیچ وقت شنا بلد نبودم وبرای
 نجاتم هرچه دست وپا میزدم بی فایده بود خودمو به
 قسمتی ازکشتی متصل کردم اما تکانهای ان مانع ازتعادلیم میشد بین پلیس وعرب ها هم
 درگیری بودوبه هم شلیک میکردن درآخر نتوانستم
 خودمو نجات بدهم واحساس خفگی تمام وجودن راگرفت نفسهایم بالانمیامد ودردهانم
 پرازاب بود فقط چهره محمдохنده هایش رادران لحظه به
 خاطر میاوردم نورتیز خورشید به چشمانم میخورد وارام آرام تیره ترمیشد.....

دستی دور بازوانم راگرفت وبا یه حرکت بالاکشاند وچند بارقفسه سینه ام رافشارداد تاهرچی
 اب قورت داده بودم بیرون بریزد

مرکز مادستگیرشون کردیم داریم از موقعیت برمیگردیم. سرکار بقیه دختراروهم بیاریرون
_چشم قربان!

به ساحل که رسیدیم هوا به شدت سرد بود ومنم که تمام تنم خیس بود میلرزیدم یکی از پلیسا
برایم پتو آورد ودورم پیچید وامبولانسی برای رسیدن به مصدومان لب ساحل نگه
داشت به من سرم قندزدن وبه بقیه دختراهم رسیدگی کردن موقع سوارشدن به ماشین
افسر پلیس جلوامدوگفت

_ شما حامد صادقی میشناسید

_ بله اتفاقی براش افتاده

_ تو بیمارستانه.

_ بیمارستان برای چی

_ شما بچتونوگم کردین؟ _بله

_ برای نجات بچه باهاشون درگیرشده موقع فرار اسیب

دیده وامروز بردنش اتاق عمل اون به ما کمک کرد جونتونومدیونشید! خیلی نگراناش شدم با
امبولانس به طرف بیمارستان حرکت کردیم هنوز شوک

هایی که بهمون وارد شده بودنتونسته بودیم هضم کنیم و حال همه ما مخصوصا من خیلی بد بود همروتوبخش بستری کردن من به محض

رسیدن وبستری شدن ازپرستارخواستم به اتاق حامد برویم پرستارمنو به انجا برد بادیدنش حالم دگرگون شد بیهوش بودوتمام دستش راکه

تیرخورده بود بسته بودند.نمیدونم خداچه قدرمعرفت رادرووجود این پسرجمع کرده بود مسؤل پرونده هم به اتاق امد_براش دعاکنین مته اینکه

دوباره باید عمل شه درضمن بیرون کارتون دارن!ازشنیدن خبرعمل دوباره حالم بدشدونتونستم دیدنش راتحمل کنم ازاتاق بیرون امدم یکی

۱۵۸

ازبانوان پلیس صدایم زد

_خانم محمد زاده

_بله. ازتخت کنارش بچه ای رابلند کردودستم داد

_این بچه ی شماس!

_محمممممممم.تمام وجودم ان لحظه شد دیدارمحمدوبس هنوزمیخندید وسالم بود ازته دل

خداروشکرکردم که بچه ام رابهم دوباره داد

با خانواده حامد تماس گرفتن و آنها هم راهی جنوب شدن منم حالم بهتر بود مخصوصا با پیداشدن محمدبقيه دختراروبه خانه هایشان فرستادن اما من به خاطر حامد ماندم صبح حامد عمل داشت و هنوز از آمدن من مطلع نبود خودمم نمیخواستم که متوجه حضورم شود برای همین قبل از عمل به اتاقش نرفتم دکتر گفته بود عمل سختی دارد چون دستش آسیب جدی ای دیده بودازته دل دعا کردم که اتفاقی برایش نیفتد بعد از مدت زمانی طولانی بالاخره دکتر بیرون آمد و خبر موفقیت عمل را داد از خوشحالی بال در آوردم و منتظر به هوش آمدنش شدم وقتی چشمانش را باز کرد بادیدن صورتتم لبخندی زد و گفت

بی عرضه بودم نه؟

نه کی گفته

؟_اخه بچتو نجات دادم اما خودتونه

خندیدم و گفتم _ازت ممنونم تمام زندگیمومدیون توام محمد همه ی زندگیمه

_این حرفونزن من به خاطر خودم اینکارو کردم !

_برم برات کمپوتی چیزی بخرم پیام از جابلندشدموبه طرف دررفتم

میخواستم از زیر حرف زدن باهاش در برم

_الهام! صدای حامد متوقفم کرد

_بله؟

_یادته گفتی پای من وایمیسی پای بچم چی؟

_اره یادمه. توهم جواب ندادی

_حالا جواب میدم محمود که پیدا کردم با دیدن معصومیتش انگار همه جونم شد خواستم بگم من پای جفتونم تادم مرگ!

با این حرفش تنم داغ کرد و بدون حرف بیرون رفتم و روی نیمکت راهرو ولوشدم اینکه بخوام دوباره درگیر احساسات شوم میترسیدم برای همین جوابی بهش ندادم

به حیاط بیمارستان رفتم تا کمی قدم بزنم محمد راهم درپتو پیچیدم و با خودم بردم صورتش مته ماهی در اسمون میدرخشید و نگاه معصومانه اش

رابه من دوخته بود باردیگر به خودم چسباندمش تا احساس غریبی نکند از اینکه خدادوباره این موجود نازنین و بهم داده بود سپاسگذار بودم. به

همراه محمد به بوفه رفتیم و یه ساندویچ خریدم مدتها بود به اختیار خودم غذا نمیخوردم و غذای اصلیمان سیب زمینی بود ساندویچ رابا و لعل تمام

کردم انگاری محمدم از خوردن من لذت میبرد مقداری از محتویات ساندویچ رادردهانش
 گذاشتم خوشحال شدوبازم خواست وای خدایا مگه
 موجودی شیرین تر و عزیزتر از اینم روی زمین بود؟ سعی میکردم به روزای دوریمون فکر نکنم
 اینکه کجا بودوچه خورده بود تنومیلرزوند اما با
 چکاب دکتر بهم اطمینان دادن که اتفاقی برایش نیفتاده بعد از ناهار مفصلی که دوتایی خوردیم
 به بیمارستان برگشتم تاسری به حامد بزنم جلوی
 دراتاقش شلوغ بود وفهمیدم که خانواده اش به انجا آمدن اما جدا از همه با دیدن چهره نرگس
 که نگران به حامد نگاه میکرد گل از گلم شکفت وبلند

۱۶۱

صدایش زدم.....نرگس.....نرگس رویش رابر کرداند وبادیدن من یه لحظه هم تعلل
 نکردوبه سمتم دیوید همدیگرو سخت دراغوش گرفتیم
 انگار که سالهای سال ازهم دور بودیم انقدر سختی کشیده بودم وز جردیده.بودم که به اندازه ی
 همه ی روزها در بغلش گریه کردم
 _کجارتی دیوونه نگفتی بی خبری منومیکشه
 _اشتباه کردم نرگس من بازم اشتباه کردم

_نمیدونی چی کشیدم ازاینکه. توواین بچه چه بلایی سرتون اومده حتی رفتم

دنبال مشتری ها بهم گفتن تیناهوایت کرده اما اونم رفته بود ازخونش دیگه داشتم ناامید میشدم

_ببخش نرگس جواب خوبیها تونوبد دادم دست

خودم نبود همش احساس میکردم تحقیرشدم

_حالا که خدا روشکرا اینجایی ولی خیلی سخت گذشت انصافا هم خدابهتون رحم کرد معلوم نبود اگه

پلیس نمیرسید این ازخدایی خبراچه بلایی سرت میاوردن الهام

اره اینومیدونم خیلی سختی کشیدیم انقدرزجرمون دادن که من یکی ازشون نمیگذرم حالا

خدامیدونه سرچند تا از دخترابلا آوردن _واقعا بی عقلی کردی

_میدونم الانم که زنده ایم ماجونمونو مدیون حامدیم! نرگس لبخندی زدومنوبه طرف خانواده حامد برد پدرومادرش هر دو حدود شصت سال

سن داشتن اما چهره ای مهربان وزیبا مادرش زنی چادری باصورت شیرین مشهدی بود پدرش هم مردی چاق بود ومذهبی به نظرمی امد نرگس به

من اشاره کردوگفت

زن عمو_ عمو ایشون الهام خانم هستن! مادرش نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند زد

خوبی دخترم ممنون! حس میکردم

بدجوری شرمنده ی انتظارهای این مادرم اگه بی عقلی هایم نبود اوهم پسرش را سالم داشت
و چند روز نگرانی نمیکشید به کنارش رفتم و دستمو روی دستان سردش گذاشتم

_من شرمنده شمام اگه اون کارونمیکردم پسر شما به این روز نميفتاد منو حلال کنید هیچی
بدتر ازین نیست که اه شما پشت منو این بچه باشه! مادر حامد دستی به صورتم کشید و اشک
هایم را پاکرد

_دخترم شرمنده نباش عاشق بودنو عشق هزینه داره پسره منم

هزینشو داده حالا تصمیم باتوئه که پذیریش یا نه پس فکراتو خوب بکن! نرگس از اتاق حامد
بیرون امد و گفت

زن عمو حامد بیدار شد بیاید تو! دیدار مادرو پسر را از پشت شیشه تماشا کردم حامد از دیدن
انها انرژی بیشتری گرفته بود و با چهره ای شاداب صحبت میکرد گاهی اوقات هم
به سمت پنجره بر میگشت و نگاهش را به منو محمد میدوخت نرگس بعد از خوش و بش واحوال
پرسی از اتاق بیرون امد و کنار من نشست

چرا نمیری تو؟

_بزار راحت باشن خانوادگی. نرگس بانگاهی به حامد که از پشت شیشه کاهی به ما نگاه میکرد
گفت

_میگما الهام؟؟؟

_بله! قیافه ی

حق به جانبی گرفت خودش رانزدیکتر کرد

_ حالا چی بپوشم؟

_ چی بپوشی!؟؟ کجا اخه؟

_ عروسی دیگه

_ عروسی کی؟ عروسی دعوتی؟ نرگس

اشاره ای به حامد کرد و گفت

_ اینجور که شما دوتا چشم از هم برنمیدارین بله ظاهرا عروسی دعوتم!

_ خیلی بی مزه ای! رویم را برگرداندم و محلش

نگذاشتم ناگهان صدای رعدوبرق بلند شد و آسمان ابری شد نرگس نگاهی به بیرون انداخت

و گفت

_میگما الهام؟؟!

_ باز چیه؟

_حالا که هو انقدر دونفرس میخوای یه ویلچر بگیرم با اقا داماد برید توحیاط سنگاتونو وابکنید

!_باز شوخیت گرفت

_نه جدی ام

_خب.....

نرگس نگاهش

را کنجکاوانه به من دوخت

_خب چی؟؟؟

_خب بدمم نمیاد! با این حرفم نرگس لبخندی زدو گفت

_خب حالا بگو چی بیوشم. وهر دوزدیم زیر خنده

طوری که پرستار تذکر دادو محمد هم ترسید. نرگس ویلچر را آورد وحامد را روی ان نشاندم

ودوتایی به سمت حیاط رفتیم حامد خیلی بهتر بودو

پرانرژی تر شده بود ویلچر را کنار یکی از نیمکتا گذاشتم وخودمم روی نیمکت نشستم حامد

نگاهش رابه من دوخت وگفت

_با اینکه چهرتو عوض کردن اما هنوز همونقدر معصومه!

_زیادی ازم تعریف میکنی

_دل من اینومیگه

_دلت دیگه چی میگه! حامد به اسمان خیره شد و گفت

_دلم میگه زودتر سرپاشو و دست دخترارزو هاتو بگیر و ببر با خودت. دل توچی میگه!

_دل من میگه مرد تر و باوفاتراز تو تو این دنیا نیس منرببخش حامد به خاطر

همه چی! با این حرف باژاشکهایم سرازیر شد

_ای بابا انقدر گریه میکنی اخراشکات خشک میشه بسه دیگه همه چی تموم شد الان باید

خوشحال

باشی

.اشک پایم راپاک کردموبه صورتش خیره شدم چه قدر جذاب و مرزانه بود اما اصلا شبیه

امیر نبود

_افرین حالا بخند!

دلم میخواد همینجا بخوابم و دیگه بیدارنشم

_خوابو موافقم چون کم کم داره شب میشه اما باید بیدارشی که خیلی کارداریم

_حامد؟؟؟

جانم_تو عاشق چیه من شدی

عشق که دلیل نمیخواد توهم نپرس اما وقتی خبر نامزدیتوازنرگس شنیدم بدترین روز عمرم بود

خداروشکر که الان اینجایی

واسه این خداروشکر تو من خیلی سختی کشیدم

اره میدونم تا دیروز از زوت زندگی با اون پسره بود اما الان نیس این

یعنی راهتو پیدا کردی

شاید

چشمات خستست برو توهم هتل بخواب اون بچه روهم ببر احتمالا بابا امشب میمونه! سرمو به

پشتی صندلی تکیه

دادم و گفتم

امشبم میمونم همینجا میخوابم

دیوونه شدی رونیمکت؟

اره بچرونرگس برد هتل

نه عزیزم برو تو اینجا سخته

من راحتم حامد دلم نمیخواد برگردم هتل دوست دارم کنار همین گل
و گیاه باشم

حامد شانه. هایش رابالا انداخت و گفت

پس منم میمونم نه سرما برای تو بده نه

راحتم منم میمونم! و سرش رابه پشتی ولیچرتکیه داد و چشمانش رابست

دیر شد باید بخوابی نازنینم شب به خیر

با وفای ساده ی خلوت گزینم شب بخیر

خسته ای ای مهر بانم چشمهایت را ببند

این چنین خصمانه منشین در کمینم شب بخیر

غصه فردا و فرداهای دیگر را مخور

ای غریب افتاده ی تنهانشینم شب بخیر

در شب یلدای چشمانت چه آتشها به پاست

ای نگاهت تکیه گاه آتشینم شب بخیر

اشک های بی کسی را از دو چشمت پاک کن

ای پناه اولین و آخرینم شب بخیر

بیت بیت این غزل هایم فدای چشم تو

آه ای همخانه ی شعر آفرینم شب بخیر

غصه ها را از دلت بیرون کن و راحت بخواب

با تو هستم، آشنایم! بهترینم شب بخیر.

با پاشیده شدن چند قطره اب روی چشمانم از خواب بیدار شدم و یلچیر حامد نبودم معلوم شد

زودتر از من بیدار شده باغبان مشغولی ایاری گلها بود

باد بدنم لبخند زد و گفت

_ نزدیک ظهره دیگه باید بیدار میشدی دخترم صبح اومدم گلارو اب بدم دلم نیومد بیدارت کنم

_ ممنون لطف کردید

_ گرسنه که هستی

_اره خیلی شام دیشب نخوردم

_کنارت نون و پنیر و چایی هست بردار نوش جونت! باغبان از صبحانه خودش برای من هم گذاشته بود

حسابی گرسنه بودمو مشغول خوردن صبحانه باولع شدم

_پس ما چی! صدای حامد بود که سرپا بالباس های خودش ایستاده بود

_بفرما! حامد

جلوتر او مدوروی نیمکت نشست. باغبان به هردوی ما نگاه کرد و گفت _ حدس زدم شوهرت باید بستری باشه که به خاطرش اینجا خوابیدی

_شوهرم؟

حامد خندید و گفت _ خانم ما معرفتش بالاس! چشم غره ای به حامد رفتم و یواشکی گفتم

_تو شوهر منی؟

_بالاخره که میشم پاشو

بریم هتل دنبال نرگس اینا ساعت ۵ بلیط داریم! از باغبان تشکر کردیم و به هتل برگشتم نرگس

در حال عوض کردن محمد بود

توسر خود بچرو بردی هتل

به پرستار گفتم بهت بگه

بله گفت چرا بردیش

اخه صحبتتون حسابی گل کرده بود دلم نیوم

داز دست تو دیوونه اذیت که نکرد؟

نه بابا انقدر خسته بود که تا صبح شیرم نخورد! محمد وبغل کردم وبهش از شیر خودم دادم

تغذیه ام که بهتر شده بود میتوانستم شیر مادر بهش بدم نرگس

موهایش راشانه زدو کنارم نشست

خب؟؟

همون لباس صورتیتوبپوش

اهان پس حله

بله! نرگس شرو به خواندن بادا بادا مبارک بادا کردو محمد

هم خیره به اواز شیر خوردن دست کشید

_خل شدی الان ز نموداتو میشنوه

_زن عمونه مادر شوهر جان

_خیله خب من میخوام بخوابم خیلی خسته ام

_بگیر بحواب منم میرم ابن دوروبریه کم گشت میزنم!

۱۶۱

تاظهر باز هم خوابیدم نر گس، بر گشته بود و مشغول پر و لباسی بود که از انجا خریده بود لباس
زیبا و جنوبی که ترکیبی از رنگهای کرم و نارنجی بود

_چه قشنگه

_بالاخره بیدار شدی این برای مراسم شماست

_باز چرت و پرت گفتی

توفکر کن چرت و پرت بروبین زن عموبرات چه قدر نقشه کشیده

نرگس؟

جانم

نمیدونم من مادرشوهر خوبی نداشتم یازن عموت عجیبه

چطور

اخه کی میاد برای پسر مجرد جوشش یه دختر بی پول و فقیر و بیوه با یه بچه بگیره! نرگس لباسش را عوض کرد و کنامن نشست

توسرت انقدر گرم عشق امیر بود که پرپر زدن حامد و ندیدی حامد بعد از نامزدی توداغون شد شب و روز نداشت همه فهمیدن عاشقه!!!!!! زن عموم خیلی غصه میخورد از اینکه حامد بلایی سر خودش بیاره میترسید نه غذا میخورده کار میکرد کلا یه جا افتاده بود طول کشید تا بلند شه بعدشم که توجدا شدی زن عموالان به خواسته حامد احترام میذاره اونابراشون خوب شدن حامد و برگشتش به زندگی حرف اولو میزنه با این کاری هم که اخیرا کرد دیگه اطمینان دارن انتخاب اول و آخرش تویی حالا بگوببینم توچرا رضایت دادی اصلا واقعا حامد و دوست داری یا اینکه چون در حقت فداکاری کرد قبولش کرد!

میدونی نرگس بعضی اوقات شرایط با ادم کاری میکنه که ارزوهای دیروزت میشه بلای امروز و بلایی که دیروز سرت اومده تکرارش میشه ارزوت بعضی اوقات زندگی کاری میکنه که میفهمی خیلی غلط رفتی میفهمی راهو خیلی گم کردی منم همین بودم یه روزی خونه پدری

برام بلا بودوسرافکندهی حالا شده ارزوم حامد برام مزاحم همیشگی بودحالا شد تنها امید
زندگیم همش به خاطره شرایط انقدرادموعوض میکنه که خودتم نمیشناسی خودتو حامد به
نظرم

۱۶۸

نه قبلند امیروداره نه تیپ وقیافه ی اونو اما الان به نظرم جذابترینه چون غیرت داره
اینچیزی بود که من توامیرپیداشون نکردم
ونمیدونستم مردی که تعصب نداره روزنش یعنی فقط هوسه اما حامد اینطوری نیس حامد
باشرم نگاهم میکنه حامدباشرم حرف میزنه اما
امیربی پروابود شرمی تووجودش نبود ومن اسمشو گذاشته بودم
جذابیت .اره ولی منم جای توبودم الهام شاید همین راهومیرفتم

شاید پسری با

موقعیت امیر برام رویا بودواشتباه میکرد

اره ولی اون چیزی رویاست که توروکامل کنه درک کنه ایناس حرف اول زندگی امیر فقط
یه بچه

بود در گیر هوس نه منودرک مبرکد نه من اونو!

_ نمدونم والا خدا اخر عاقبتشو بخیر کنه پاشوبریم پایین حامد میگفت ناهار ماهی بخوریم توهم

موافقی

_اره منکه میمیرم برای ماهی تو برو من محمد و شیرردم پیام

رستوران پر بود از مهمانهای هتل دور میز ما هم همه نشسته بودن و صندلی کنار حامد هم برای من

خالی بود به همه لبخند زدم و سلام گفتم

مادر حامد نگاهی با خوش رویی به سر تا پام کرد و گفت

_ خسته که نشدی دخترم

_ نه خانم صادقی خوبم! حامد سگرمه هایش رادر هم کرد و گفت

_ خانم صادقی نه مادر جون!

از شرم لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم نگاه مادر حامد دائم روی محمد و من میچرخید

نمیتوانستم از چهره اش بخوانم

درونش چه میگذرد اما هرچی که بود بادیدن محمد خوشحال نمیشد بالاخره گارسون
 غذارواورد وشروعبه خودن کردیم مقداری هم دردهان محمد گذاشتم تامزه مزه کند
 انقدرچهره ی شیرینی داشت که همه رواجمله مادرحامد به خنده واداشت بعد ازناهارهمگی
 آماده رفتن شدیم وسایل

خاصی نداشتم جزپوشک وشیر محمد.وسایل را جمع کردیم وبه فرودگاه رفتیم ازقبل قرارشد
 که به خانه نرگس بروم تامقدمات عقد منوحامد چیده
 شود وطبق معمول من به عنوان مزاحم همیشگی به خانه نرگس برگشتم میلاد بادیدن محمد
 اورادراغوش گرفت وحسابی بوسه باران کرد وبه
 من هم.خوشامد گفت منم باشرمنذگی تشکری کردم وبه اتاقم رفتم ظاهرا عروس وداماد هم
 به منزلشان امده بودند چون دائم سروصدازبالامیامد.میلاد دوباره محمد راازم گرفت وبا
 خودش برد نرگس با خنده معنی داری نگاهش کردوگفت
 _خوبه خودتم داری!بااین حرفش نگاهم وبه نرگس دوختم وگفتم

_چی؟

_وامگه نگفتم

_نه چیرو

_ راستش منم باردارم! از خوشحالی سفت در اغوشش گرفتم

_ وای نرگس خیلی مبارکه

_ ممنون

وقتی فهمیدیم تورفتی من ضعف کردم و افتادم میلاد منو برد در مانگاه فهمیدیم حاملم

_ خدا رو شکر ایشالا سالم و سلامت باشه

_ ممنون. میلاد بلند شد و گفت خب حالا که فهمیدن برم چند تا بستنی توپ بگیرم دورهم

بخوریم

_ اخ اره اتفاقا میخواستم بگم بدجوری هوس کردم فقط برای من

۱۱۱

کاکائویی باشه!

چشم خانوم بعد از رفتن میلاد تلفن خانه به صدا دراومد نرگس گوشی رو برداشت مادر حامد

پشت خط بود استرس عجیبی تمام وجودم را گرفت

_ سلام زن عمو چه خبر

مرسی ماهم خویم

اهان

اهان نه خب ماهم اماده ایم کاری نمیخوایم بکنیم

باشه

باشه

خداحافظ سلام برسونین! گوشی رو قطع کردو باتلفن موبایلش به اتاق رفت وبعد از نیم ساعت حرف زدن با کسی از اتاق خارج شدوبالبی پراز خنده بهم نگاه کرد

چته؟

هیچی زن عمو گفت امشب میان برات چادر وانگشتریارن هفته بعدم برید محضرو مراسم

الان باکی حرف میزدی

باهیچکس! شانه هایم رابالا انداختم وبه طرف اتاق رفتم نرگس از اشپزخانه دادزد

از تو کمد لباس برداربرای امشب

باشه مرسی! بلوز و دامن سبز کمرنگی از کمد برداشتم و تنم کردم قیافه ام هنوز رنگ و رونداشت مقداری کرم ارایشی هم به صورتم زدم تا بهتر شود سرووضع محمد هم مرتب کردم و به حال رفتم.

میلاد بابستنی هایش برگشت و ماهم مشغول خوردن شدیم بعد از خوردن بستنی از نرگس خواستم شام درست نکند چون سیر بودیم و همه

منتظر آمدن مهمانها شدیم ساعت ده شب بالاخره آمدن مادر پدر و خواهر حامد که حمیده نام داشت یکیکی داخل شدن بعد از سلام و احوالپرسی با مادر حامد نگاهم به حامد افتاد که تیپ کرم و قهوی تیره زده بود و دست گل زیبایی هم در دست داشت با مهربانی نگاهم کرد و گل رابهم داد تشکر کردم و روی یکی از مبل هانشستم نرگس مشغول پذیرایی شد مجلس خیلی سبک و صمیمانه بود و باخواستگاری قبلی ام قابل مقایسه نبود

دلم برای پدر و مادرم حسابی تنگ شد کاش انها هم انجا بودن و میدیدن بالاخره سروسامان گرفتم از این فکر چشمانم پراشک شد و حال خودم

رانفهمیدم اینم شاید آخرین تقاضی بود که برای انتخاب غلطم میدادم مجلس خواستگاری در خانه دوستم و بدون پدر و مادر!!!

خانواده حامد از اختلاف من با انها باخبر بودن برای همین چیزی به رویم نیاوردن بعد از نیم ساعت که نفهمیدیم چطور گذشت پدر حامد صدایش را صاف کرد و گفت

_دخترم ما امشب برای نامزد کردن تو و حامد اینجا آمدیم از همه شرایطتم باخبریم فقط بهمون بگو که برای مهریه چند تاسکه مدنظرته

_والا حاج اقا نمیدونم اختیار من دست شماست هرچی شما بگید

_نه عروس گلم لطف مهریه به اینه که از طرف خود عروس گفته بشه !

مقداری من من کردم وگفت

_نظر من چهارده تاست

_در مورد خونه و وضع حامد بگم بالا سر خودمون یه واحد خالی هست اگه خواستید

بشینید نخواستیدم رهنش بدید شغلشم که میدونی تو نظامه یه مغازه ام داره اگه مشکلی نیس بگیم مبارکه

نگاهی به بقیه انداختم چشم همه به دهان من دوخته شده بود

_نه حاج اقا مشکلی نیس

_پس مبارکه!!

نرگس با خوشحالی بلند شد و شیرینی رابه همه تعارف کرد مادر حامد هم با بغض و گریه

انگشتی قدیمی رادر دستم کرد و رویم رابوسید

_خوشبخت بشی مادر این انگشتر میراث خانوادگی ماست خوب حفظش کن که میدونم
بالیافتی

_چشم ممنون! بعد هم محمد را از اغوشم گرفت و به سمت حامد برد

_بیا قبول کردی پاشم و ایسا ازین به بعد سرپرستیش باتوئه! بادیدن این صحنه روبه جمع
کردم و گفتم

_اگه اجازه بدید من یه مطلبی بگم!

پدر حامد روبه من کرد و گفت

_بگو دخترم

_راستش میخواستم از اقا حامد و شما بخوام محمد و نوه خودتون بدونید و چون شناسنامه نداره برم
به اسم شما براش شناسنامه بگیرم! پدر حامد لبخندی زد و گفت

_ما که حرفی نداریم محمدم بچه ما

نسیم بهاری، صورتم را نوازش میکرد و اصلاً نمیخواستم بیدار بشم محمد بلند شده بود و مشغول
بازی با پستونکش بود برگشتم و نگاهم را به چهره اش که کاملاً شبیه امیر علی بود دوختم اما
ناگهان سنگینی انگشتر و ادر دستانم حس کردم تازه یادم افتاد دیشب چه اتفاقاتی افتاده بود

صدای جوشیدن کتری میامد فهمیدم نرگس زودتر از من بیدار شده و مشغول آماده کردن صبحانوس

به به چه عجب ببینم رسم عروس تالنگه ظهر بخوابه؟

اره رسم ماشیراز یاس

میگما رسم مشهد یا اینه که عروس شیش صبح پاشه |||||

میدونستم عروس مشهد یا نمیشدم

ا_ خیلی دلتم بخواد حالا انقدر بی خیالی میدونی پنج شنبه عقدت دیگه

اره بابا حامد امروز میاد بریم آزمایش زحمت محمد باتو

اونش حله فقط چیزی بهت زده باشن معتاد نشون بده

نه بابا اگر زده باشن به اونم زدن

اهان اونوقت دکترمیکه خیلی بهم میاید برید به پای هم پیرشید! هر دوزدیم زیر خنده که

صدای ایفن بلند شد

ای وای حامده منکه حاضر نیستم

بجنب حاضر شو میاد بالا!

مانتو و روسری ام رو پوشیدم و محمد را بغل کردم حامد جلوی در ایستاده بود

_ الهام بدو ظهر شه شلوغ میشه

_ چشم او دمدم! محمد و به نرگس سپردم و همراه حامد راهی آزمایشگاه شدیم بعد از کلی علاف شدن

و دلشوره بالاخره هر دو جواب منفی شد و با خوشحالی بیرون اومدیم با پیشنهاد حامد به بازار طلا رفتیم یاد اون روز با امیر افتادم که برایم

انگشتر انتخاب میکرد و با ذوق نشانم میداد حالا بعد از مدتی امیر نبود و حامد کنارم بود

_ چیه توفکری

_ هیچی، بریم

_ کجا بریم از هیج کدوم خوست نیومد

_ نه بریم مغازه بغلی! حامد باشه ی کش داری گفت و به دنبالم امد بالاخره بعد از کلی گشتن دو تا حلقه انتخاب کردیم و خسته تر از همیشه به

خانه برگشتیم نرگس حسابی حلقه ها رو پسندید و به سلیقه جفتمون افرین گفت!

_ راستی حامد زن عموزنگ زد

_مامان واسه چی

_واسه اون موضوع گفت که درست شده و برنامه هاسرجاشه

_خب داروشکر!

اکنجکاوی گفتم

_شماازچی حرف میزنید

_چیزمهمی نیس عزیزم

_من فقط غریبه ام! نرگس گفت

_نه نترس به نفعته درمورد جای مراسم حرف میزدیم

_حامدجان شما که گفتین مهمون زیادی دعوت نکردین منم که هیچ کسوندارم

_اره واسه همین بعد مراسم قراره بریم یه جای کوچیک

_اهان خوبه! من برم محمدوحموم کنم! حامدهم ازحایش بلند شدوگفت

_منم برم دنبال فیلم بردار. الهام جان مواظب باش سرمانخوره! ازنگرانی اش ذوق کردموگفتم

_چشم! نرگس هم بی اختیار لبخندی زدومشغول دیدن تلویزیون شد

فصل ۵

روز عقد به ارایشگاه نرفتم خودم استاد این کار بودم ارایش ملایمی کردم و کت و دامن سفید رنگی که بانرگس خریده بودیم به تن کردم

و چادر عروسم را هم روی سرم انداختم ساعت چهار بعد از ظهر بود که صدای بوق های ممتد خبر آمدن حامد راداد با استرس محمد رابه نرگس

سپردم و حامد کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید پوشیده بود و موهایش را که خیلی هم پرومجد بود بادقت تمام اراسته

بود بادی من لبخند پررنگی روی لباش نشست و گفت

_زیبا مثله همیشه

_ممنون

_اماده ای بریم

_اره اماده ام. حامد چشمکی بهم زد و به راه افتاد

نرگس و میلاد جلوی در ایستاده بودند تا ما رو بدرقه کنند به عقب برگشتمو برای آخرین بار خانه ی نرگس که برایم پراز خاطرات تلخ و شیرین

بودوبرانداز کردم باورم نمیشد که بالاخره درزندگی من هم معجزه ای رخ داده بود معجزه ای
به اسم حامد که مردانگی و عشقش راباهیچ

چیز در دنیا نمیتوانستم عوض کنم از نیمرخ نگاهی به صورت مردانه اش انداختم در سکوت
مشغول رانندگی بود و گاهی اوقات لبخند کمرنگی روی

لبانش مینشانده چه قدر مردانگی اش را دوست داشتم

— به چی میخندی

— به خوشبختیم

— کدوم خوشبختی—

همونی که کنارمه و تا چند ساعت دیگرمحرمم میشه

— من خوشبختی ام؟

— تودنیایی! از تعریفش خیلی ذوق زده شدم و چشم به رفت و آمد های مردم دوختم مردم
خونگرم تهران که هزار گاهی خودشونودر شادی ماسهیم میگردنو دست و بوق میزدن حامد هم
همراهیشان میکرد و بلند بلند میخندید بعد از طی مسافتی طولانی به

کوچه پس کوچه های پایین شهر رسیدیم باتعجب به حامد نگاه کردم و گفتم

_وا خب یه جادیکه میگرفتی چرا انقدرپایین حالا فامیلاتون چطوری پیداکنن

!حامد خندیدوگفت

_نگران نباش اینجا اشنا بود گرفتیم فامیلاهمه رسیدن فقط نرگس ومیلاد موندن

بالاخره به خونه ای قدیمی رسیدیم که جلوی دران چراغانی شده بود ازانتخاب حامد سخت متعجب شدم وباچشمانم که از فرط تعجب باز شده

بودنگاهش کردم اما نگاه حامدنگران بود ونم اشک هم داخل چشمانش حلقه میزد

_این سالنه؟ اینجا کجاس!

حامد سرش راپایین انداخت وگفت

_الان میفهمی وچند باردستش راروی بوق ماشین گذاشت تاخبرامدن ماروبدهند تعدادزیادی

زن ومرد ازخانه بیرون آمدند ویه گوسفند هم.جلوی

ماشین آماده سربریدن کردن از میان جمعیت دنبال مادرحامد گشتم اما چشمم به کسایی خورد

که باورم نمیشد خوابم یا بیداربا بهت وحیرت محو

حلاجی اون صحنه بودم وباناباوری به حامدکه اوهم سرش راپایین انداخته بود نگاه کردم

_چرا بهم نگفتین! این تنها حرفی بود که زیرلب گفتم

وبی توجه وبه هل هله وسروصدای مردم فقط به ان یک نقطه دویدم ... مادروپدر.....دوواژه
ای که برایم فقط رویا بودن وحالا باظاهری اراسته

جلوی رویم ایستاده بودن تا خودشان رابرای ورودم آماده کنن خودم رادراغوش مادرانداختم
وبی توجه به ارایش صورتم باصدای

بلندگریستم

_سلام مامان

_سلام به روی ماهت که عین فرشته ها شدی

_مامان خیلی دلم برات تنگ بود خیلی دوریت سخت بود مامان من نابود

۱۱۱

شدم بدون توکجابودی مامان

_دخترم گریه نکن شگون نداره بخند بینمت!

ازاغوش مادرجداشدموبه جشمایم زل زد چه قدرپیروشکسته شده بود

بخند دختر امشب عروسیته! لبخند کمرنگی زدموبه سمت پدربرگشتم اوهم پیروشکسته بود
دستش رابوسیدم وبا شرمندگی گفتم

ببخش منو! پدر هم نگاهی دلسوزانه کردوگفت

خوش اومدی بابا وسپس به حامد اشاره کردتاهردوبه داخل برویم زیباترین وبهترین صحنه
ی زندگی ام دران شب رقم خورد صحنه ای که بارهاوبارها نقاشی اش کردم تا ازیاد نبرم بعد
ازوارد شدن مابه حیاط خانه جدید پدری که پرشده بود

ازمیزو صندلی های تزیین شده حس زندگی وخون واصلتم دررگ هام جوشید دیگرنه احساس
بی پناهی داشتم نه بی کسی

باراهنمایی خانم هابه سمت پذیرایی رفتیم خانه جدید هم مانند خانه ی قبلی بوداما
بزرگتر ونوسازتر بادیدن وسایل قدیمی خانه امان بازیاد گذشته

هاکردم واشک درچشمانم جمع شد دوست داشتم تک تک وسایل خانه رادراغوش بگیرم
وببویم به طرف صندلی ها وسفره عقد رفتیم عکس

منوحامد کنارهم دراینه افتاد هردوبهم لبخند زدیم وسرمون وپایین انداختیم بعد ازجند دقیقه
مادربا محمد به اتاق امد ازینکه اورا پذیرفته

بودودراغوش گرفته بود لبخند زدم وبه حامد نگاه کردم اوهم متوجه خوشحالی من شدولبخند
زد بالاخره عاقد هم ازراه رسید وباخراندن

خطبه.عقد منوبرای همیشه به همسری حامد دراورد با گفتن بله اززبان من حامد اشک
درچشمانش حلقه زد میدانستم خوشحال است والان برای

۱۱۸

اولحظه وصل معشوق به حساب میاد با خودم فکر کردم من چه قدر این حسودر خودم دارم با نگاه به نیمرخ مردانه اش که هر لحظه دلم رامیلرزاند فهمیدم حساب من هم مثله حساب اوست برای اولین بار دستانش رالمس کردم وانگشتر زیبای وصلتمونو در انگشتانش انداختم. بعد از خطبه عقد حامد به مردانه رفت وجای اورانر گس پر کرد نیشگونی از پایش گرفتمو گفتم

_حالا برای من نقشه میکشی

_خواسته حامد بود گفت سورپرایزت کنیم

_حالا قضیه چی بود

_هیچی مادریدو حامد گفتن حتما خونوادت هم باید باشن تواین وصلت ولی برای اینکه یه وقت غرورت جلوی اونانشکنه خودشون دست به کار شدن و رفتن با پدر مادرت صحبت کردن حتی حامدم برای دست بوسی بردن بابات بادیدن حامد و عمو شیفته اوناشد مادرتم که از خوشحالی فقط گریه میکرد هیچی اوناتورورسما خواستگاری کردن بعدشم حامد گفت به تونگیم همین

_میدونم این حامدوامشب چیکارش کنم!

_ نرگس چشمکی زدوگفت_چیکار!

اخم کردم و گفتم بی ادب نشو برو محمد و بیار دللم بر اش یه ذره شد

_ول کن بابا عروسی ها الان محمد خاله قوربونش بره رودستامیچرخه توبه فکر خودت

باش! صدای خنده بلند از مردونه بلند شد همگی به حیاط رفتیم و بادیدن صحنه رقص

کردی میلاد و حامد و محمد حسام برادر میلاد همگی از خنده دلدرد شدیم نرگس سری تکان

دادوگفت

_اگه میدونستم میلاد انقدر بی استعداد ز نشدنمیشدم توهم یه تجدید نظر بکن!

_اره فکر کنم منم بد جور خراب کردم! مادر کنار ما آمدوگفت

_چی میگین باز باهم

۱۱۹

_هیجی در مورد استعداد شوهراموند حرف میزدیم! مادر هم خندیدوگفت

_دامادابه این خوبی دلتونم بخواد

_اییشش این خاله از اولم پسر دوست بود یادت نیس همیشه

حمید بهترینارو داشت!

باوردن اسم حمید غم به دلم نشست نرگس متوجه حالم

شدوگفت _نگران نباش درست میشه!باخیالم

حضورشو تصور کردم که

درکنارحامدومیلاد مشغول رقصه!وای داداش گلم کاش بودی اگه بودی دیگه هیچی کم
نداشتم

برخلاف تصور خودم بااینکه اینهمه از پدرومادردوربودم ولی خداحافظی برایم سخت وطاق
فرسا بود مادروپدررا دراغوش گرفتم پدر دست

منوحامدوتودست هم گذاشت وبرامون ارزوی خوشبختی کرد منم به مادرقول دادم که زود به
زود سربزنم ودیگه خودموبی خبرنزارم الهه راهم

دراغوش گرفتم وازش به خاطرهمه چی تشکر کردم.عمه سلیمه هم که به قول خودش بالاخره
به ارزوش رسیده بود گوشه ای از خانه فقط گریه می کرد

-عمه جون چرا انقدر گریه میکنی؟

- از خوشحالی دختر از خوشحالیه ایشالا سفید بخت شی

روی عمه ی همیشه نگانم بوسیدم

اما مهمترین کس یعنی کسی که در تمام لحظات تلخ و شیرین کنارم بود نرگس بود که با

چشمانی پرازاشک سرتاپایم رابرانداز کرد

_دلم برات حسابی تنگ میشه توروخدابی معرفت نشو

_دیوونه این چه حرفیه الان وقت جبران منه

۱۸۱

وقت اینکه من درخت خواهری کنم به خدا هیچ کس مته تونیس نمیدونستم

انقدر جواهر دوروبرم دارم قدر نمیدونم

_خدابه همرات مواظبد عشقتون باشید که خیلی پاکه

_توهم مواظب کوچولوی جدیدت باش زود به زود بیا پیشم. دراغوش گرفتمشو به سمت

میلااد برگشتم

_ازیه برادربرام بیشتر گذاشتی نمیدونم چی بکم

_من همیشه کنارتونم ولی الان دیگه خودت یکی وداری که مته کوه پشتته بروخدابه همراهت

مواظب

محمدم باش!

_ممنون برای همه چی!

میلااد سری تکان دادودرماشین رابرایم بازکرد سوارماشین شدم وحرکت کردیم مادرآم
خواست امشب محمد رابه انها بسپارم ومحمد ان شب درخانه ی مادرم ماند!
خسته ازهیجانان وگریه هایی که کردم چشمانم راروی هم گذاشتم

_خسته ای

_خیلی

_الان میرسیم عزیزم

_حامد

_جونم

_به خاطرهمه چی ممنون!البخند زدوگفت _منم که باید تشکرکنم!ماشینوداخل پارکینگ پارک

کردودرخانه بخت به رویم بازشد

ازاخرین باری که بانرگس تمیزش کردیم دوروزمیگذره ولی بازخاکیه همه جا

ولش کن بعدا تمیز میکنیم .

حامد کتش را در آورد روی تخت انداخت

من برم یه دوش بگیرم! حامد رفت و تنها شدم کت و دامنم در آوردم و لباس خواب به تن کردم
موهایم راهم

باز دورم ریختم و بادستمال ارایش صورتم را پاک کردم نه ترسی داشتم نه استرسی فقط
سراسر هیجان بودم.

من کسی بودم که تجربه چنین شبی داشتم برای همین ترسی به دل راه ندادم و روی تخت
دراز کشیدم ولی حامد انقدر حمامش را طول داد تا بخواب رفتم

.....

دستی دور کمرم حلقه زده بود و بوی ادکلنش تمام نفسم را گرفته بود چشمانم رابه آرامی
باز کردم و با چشمانم پراژاشکش برخورد کردم.

بیدارت کردم

نه نمیدونم چرا خوابم برد راستی تو چرا گریه میکنی!

حامد با پشت دست اشکهایش را باز کرد و بایه حرکت منو در اغوش گرفت

باورم همیشه

چیر و باور نمیکنی

داشتن تورو انقدر برام باارزش که نمیتونم باهات حتی نمیتونم بهش فکر کنم.

_حامد حرفش را خورد سرش

راروی سینه ام گذاشتم و یاد رفتارهای امیرعلی افتادم خدایا چه قدر تفاوت بین دومرد! این

از شدت شرم اون از بی حیایی حامد و از خودم

جدا کردم و روبه رویش نشستم نگاهش روی موها و بازوانه برهنه ام چرخید و سرش را پایین

انداخت! میدانستم برای نزدیک شدن رودرواسی دارد

و نمیتواند پیش قدم شود

_حامد؟

_جان!

_چرا پس.....

_باورم نشده هنوز تو برام مته یه مرواریدی

_میخوای بخواب خسته ای

_نه

_چی نه؟

_نخواییم باکلافگی بلند شدم وبه طرف دررفتم اما بادیدن اندام نیمه.برهنه ام که حالا تمام قدا
جلوی چشمش بود ناگهان!به سمتم آمد و خودش
رانزدیک کرد دیگر نگاهش مته قبل نبود ازچشمانش اتیش میبارید بالاخره توانست برحس
شرمش غلبه کند.....

ازخستگی جون بیدارشدن نداشتم درخواب غلطی زدم ونگاه به ساعت روی میز انداختم راس
یازده بود حامد زودتری بیدار شده بود ودرجایش نبود
من بی حوصله دوباره سرموزیرپتو کردم وچشمانم رابستم
_خوابی هنوز خانومم!

_نه بیدارم

_پس چرا پتور و کشیدی روسرت پاشوظهر!

پتور و کنار زدم وبه صورت مهر بونش خیره شدم

_پاشونون تازه ونیمر وانتظار تومیکشه

_وای که چه قدر گرسنه ام دستت درد نکنه توبرومن میام!

حامد لبخندزنان از اتاق خارج شد و منم حوله حمام را برداشتم و دوش مختصری گرفتم از حمام

که بیرون امدم حامد مشغول ریختن چای بود

.. به به چه کردی

.. ما اینیم دیگه

.. ناهارم بلدی..

اومدی نسازی هاناهاارم من بپزم .. نه بابا

نمیخواه خودم درست میکنم

.. لازم نیس کلی ازغذای مراسم مونده تایه هفته باید بخوریم!

با ولع شروع به خوردن صبحانه کردم حامد هم به من زل زده بود و چشم برنمیداشت

.. چیه خیلی میخورم

.. نه عزیزم نوش جونت کیف میکنم تو غذا میخوری!

.. ممنون!

.. راستی دیشب زیاد سر حال نبودیا

چطور

نمیدونم انگار هنوزم یه غمی تووجردت هست

تیزبینی شو تحسین کردم وگفتم

خوب منوشناختی ها

مامشهدیا اینیم دیگه حالا بگو ببینم نگران محمدی؟

نه

پس چی دست از خوردن کشیدمو گفتم

حمید! حمید کیه؟

برادرم! حامد لقمه اش راروی میز گذاشت و با تعجب گفت

مگه تو برادرداری

نمیدونستی

نه

کارم سخت شد مهم نیس صبحوتتو بخور _ نه

بگوبینم الان کجاست شغلش چیه!

با نگرانی نگاهمو به چشمای کنجکاو حامد دوختم

_ مطمئنی میخوای بدونی؟

_اره

_ به جرم قاچاق مواد فراری البته بی گناهییش ثابت شد اما فرار از قانون برایش جرم شده!

حامد کمی سکوت کرد و با اخم های درهم از جاش بلند شد

_ به خدانمیدونستم نمیدونی و گرنه بهت میگفتم حامد به خدانمیخواستم پنهون کنم!

حامد نزدیکم امد و منواز جابلند کرد و روی پاهایش نشاند

_ میدونم عزیزم فقط یه کم جاخوردم

_ حالا ناراحت نیستی ازم

_ نه عزیزم بگوباید چیکار کنیم

_نمیدونم اونکه نمیره خودشم معرفی کنه ماباید براش کاری کنیم! حامد به فکر فرورفت و گفت

بسپارش به من توفقط نگران خودت باش

_مبخوای چیکار کنی

_یه کاریش میکنم عزیزم توفقط بگوشونه ای ازش داری

_اره خونشو بدم

_خب عالیه!

_برم وسایلوجمع کنم! وسایل صبحانه. روجمع کردم و برای دیدن تلویزیون کنارش

نشستم! حامد سرش راروی پاهایم گذاشت و مشغول دیدن تلویزون شد من هم موهایش

رانوازش کردم تا آرام شود

_الهام

_جانم

_تو واقعا دوستم داری

_مگه میشه نداشته باشم! سرش رابلند کرد و به چشمانم خیره شد

_رفتارت اینونمیگه

رفتارم چشه؟

سرده! راست میگفت رفتارم باامیراینطوری نبود و خودمم میدانستم هنوز سایه ی گذشته

درزندگی ام وجود دارد

رفتارمو درست میکنم! باگفتن این جمله به اتاقم رفتم تا کمی باخودم خلوت کنم

دلم به حال حامد میسوخت بااین همه فداکاری بازم من سردوبی روح بودم ای خداکاش بتونم

گذشته روفراموش کنم اما زهی خیال

باطل.....

باوجود محمد که نمیشد چنین کاری کردحامد به اتاق امد و به قیافه ی ماتم زده ی من خیره

شد

حالا یه چیزی گفتم چرا اینجوری شدی

من به توبد کردم ببخش

نه عزیزدلم! دستش راجلواوردوگفت

پاشو پاشو بریم بیرون

نه محمد چی بزاربریم دنبالش

_حالا میریم اول بیاناها بربریم بیرون! ازجا بلندشدم و خودمو حاضر کردم برای دل حامدهم شد لباسهای مناسب و خوبی پوشیدم و بیرون رفتیم هوا حسابی خوب و عالی بود و نسیم نسبتا خنکی میوزید حامد دستم را در دستانش گرفت. دستانش گرم وقوی بود و حس آرامش خاصی به من میداد

_حامد؟

_جانم

_تو واقعا محمود دوست داری

_اره عزیزم دوست داشتم که رفتم برای نجاتش کمی اروم شدم و گفتم

_میگم خیلی اتفاقا افتاد که رسیدیم به اینجا خدا سر نوشته هر کس خودش رقم. میزنه انگار خیلی هم مداخل نیستیم توش!

حامد روی نیمکتی نشست و گفت

_ما با انتخابمون دخیلیم الهام این انتخابای مان که سر نوشتورقم میزنن

_ب ه نظر من نه من هرچه قدرم سعی کردم الهام دیگه ای باشم اما اصالتم ولم نکردومته

سایه باهام اومد

_توراه واشتباه رفتی و گرنه هم پرواز میکردی هم اصالتتو گم نمی کردی

اگه تونبودی حامد.....!حامد هیس کشیده ای گفت و بلند شد

پاشوبریم ماهی قزل الا منتظر مونه بحث فلسفی باشه برای بعد!خندیدموگفتم چشم میدانستم

نمیخواه اشتباه گذشته و کاری که درحقم

کردو ب روم بیاره تا فکر کنم زیر منتم ازاین همه شعور و بزرگ منشی حامد تعجب کردم

از کار خداهم همینطور که این ادمو سر راه منه سربه هوا

۱۸۱

گذاشت بعد از خوردن ناهار دنبال محمد رفتیم مادر خوشحال با صورتی گل انداخته جلوی

درامدوبا خوش رویی مارو تعارف کردبوی خانه ی

پدری دوباره درمشامم پیچید.باینکه جامون عوض شده بود اما همان بوی گرم و قدیمی

رامیداد

بابانیس؟

نه دخترم بیرونه بیاید بشینید

نه مامان محمدو بیاربریم ایشالا مادرزن سلام با حامد میایم پشتون

حامد به کنار باغچه ی حیاط رفت و مشغول بررسی گل ها شد

_ گل دوست داری؟

_ نه

_ نه؟

_ نه خب یه گل توخونه دارممم

_ بی مزه!!!

_ ولی جدا از شوخی دوست دارم بدم نمیاد

_ خوبه پس خونمونو گل بارون میکنم! مادر همراه محمد از اتاق بیرون اومدن بادیدن صورتش

زیبایش دلم پر کشید و سفید در اغوشش گرفتم

_ جانم ماما کجا بودی دلم برات یه ذره شد! حامد خنده کنان به سمتم اومد و محمد را گرفت

_ سلام بابا!!!!!! از شنیدن این کلمه هری دلم ریخت.....(بابا!!!!!!)؟! حامد هم متوجه نگاهم

شد و گفت _ بچمه دیگه!!!! بریم؟

روی مادر را بوسیدم و خدا حافظی کردیم بعد از رسیدن به خونه از خستگی زیاد هر دو دوباره

خوابیدیم محمد هم که حسابی خودشو با شیر

۱۸۸

وسرلاک سیر کرد پابه پای ما به خواب رفت ساعت حدود هشت بود که چشمانم باز شد اتاق کامل تاریک بود و صدای خروپف حامد فضا را پر کرده بود از جا بلند شدم و چراغ‌ها رو روشن کردم

_ساعت چنده

_هشت شب حسابی کسلم

_چه قدر خوابیدیم

_اره خیلی

_شام باقالی پلو گرم کنم یا زرشک پلو! صدایی از پشت درخونه اومد

_جفتشو! حامد با تعجب بیدار شد و گفت

_کی پشت دره

_نمیدونم! چادر موسرم کردم و بادیدن قیافه ی هیجان زده

نرگس و میلاد جیغ کشیدم

_شما فالگوش وایمیسید؟

نه به خدا اقا غلامی همسایتون داشت میرفت بیرون در باز بود اومدیم حالا تعارف
نمیکنی!

حامد در حالی که مشغول پوشیدن پیراهنش بود از اتاق داد زد

بفرما تو تو که مزاحم شدی دیگه تا اخرش پیش برو!

میلااد خنده ای کرد و گفت

ای نامرد!!!

حالا راست میگی از اتاق بیا بیرون! حامد از اتاق بیرون امد و گفت

کم دیشب خوردی امشبم اومدی

نخیر نرگس خانم براتون سالاد الویه درست کرده!

اوا دستت درد نکنه غذا بود!

نرگس ظرف غذاروداد دستمو گفت

نه این بهتر میچسبه

باشه پس برم سفر رویارم! انشب هم با نرگس اینا کلی گفتیم و خندیدیم

فردا انروز به اداره ثبت احوال رفتیم حامد سرپرستی محمد و بر عهده گرفت و محمد از اون روز برای همیشه محمد صادقی شد! بعد هم باشیرینی به خانه مادر رفتیم محمد دیگه هم مادر داشت و هم پدر، و ازین بارت خداروشکر کردم گاهی اوقات انقدر که به حامد نزدیک میشد سراغ من نمیامد و این باعث تعجب همه بود حتی پدر مادر حامد هم عاشق محمد بودن و اگر مابدون محمد به انجا میرفتیم حسابی گله و شکایت میکردن. شکم نرگس هم برآمده تر شده بود و دکتر تشخیص دختر داد از همون روز نرگس مشغول انتخاب اسم بود و به نتیجه ای هم نمیرسید هر روز تعدادی اسم مینوشت

و بازیه سری دیگه خط میزد اما بالاخره با تصویب و رای همه نام سارا رو برای دخترش انتخاب کرد برای نرگس خیلی خوشحال بودم

یه روز که مشغول آشپزی در آشپزخانه بودم حامد زودتر از همیشه به خانه برگشت سر و وضعش اشفته بود و استرس در چشم هایش موج میزد

بانگرانی گفتم_ چیه؟

_حمید و گرفتن!!!!

با شنیدن این حرف از زبان حامد فقط چادر موبرداشتم و از خانه خارج شدیم کلانتری پر بود
از آدمهای

۱۹۱

گرفتار به سختی از میان اونهمه شلوغی به دفتر مسئول پرونده حمید رفتیم قبلا دیده بودمش
زمانی که مجرد بودم و حمید تازه فرار کرده بود برای
بازجویی رفتم

_سلام. مامور پرونده سرش را بالا آورد و گفت

_سلام خانم محمد زاده بفرمایید

_جناب سرگرد حمید دستگیر شده

_نه خوشبختانه خودشو معرفی کرده

_واقعا

_اره مگه همسرتون نگفت؟ صبح باهم اومدن و برادر تون خودشو معرفی کرد با این کارش

تخفیف زیادی میخوره ضمن

اینکه قبلا هم بیگناهی‌ش ثابت شد

_خدا روشکر میتونم بینمش_بله!نگاهی از سرقدردانی به حامد کردم همراه سرباز به محل

ملاقات رفتیم حمید

مثله همیشه ژولیده اما با چهره ای روشن واروم نشسته بود

_بادیدنش حسابی خوشحال شدم و در اغوشش گرفتم

_میدونستم بالاخره اینکارو میکنی

داداش خیلی مردی!حمید لبخند زدوگفت

_خوش به حالت که شوهر مردی داری!هردوبه سمت حامد برگشتیم که بالبخند نگاهمان

میکرد

_حامداومد درخونه ومنوراضی به اینجا اومدن کردبا دلخوری گفتم

_حالا داداش بدجنس شدی منکه گفتم بریم قبول نکردی حامد گفت قبول

کرد!حامدوحمید نگاهی مرموزانه به هم کردن وحامد گفت

_فکر نکن به خاطر سبیل کلفت من راضی شده بیاد به خاطر همراهم راضی

شد

_همراه؟؟؟ حمید باسربه زیری گفت

_حامد با منصوره حرف زده بود وراضیش کرده بود پام وایسه اونروزم باهمم اومدن!با
خوشحالی به

حمید گفتم

_پس منصوره راضی شد؟

_اره

_خداروشکر

_فقط ابجی هواشو داشته باش تا من اینجام

_چشم حتما صدای بلند سرباز که ازمون خواست بیرون برویم مارووادار به رفتن کرد

ازکلانتری خارج شدیم نگاهموبه چشمان حامد دوختم نمیدونستم دیگه باید چه جوری ازش
تشکرکنم

فقط با قدردانی نگاهش کردم حامد فهمید تو کلم چی میگذره

_شما میخواستی پروازکنی افتادی تودام ما؟ نه؟

تیکه میندازی؟

نه. عزیزم ولی ببینم دوست داری واقعی پرواز کنی؟

یعنی چی؟

یعنی اینکه واقعی پرواز کنی دیگه

چه جوری؟ پولدارشم؟

خامد دوتا بلیط از جیبش در آورد در گفت

نه اینجوری پرواز کنیم بریم پیش اقا! بیلطارو با خوشحالی از دستش گرفتمو گفتم

عزیزم واقعا ازت ممنونم ماله مشهده؟

اره خوبه؟

عالیه حالا وقت پرواز کی هست

وقتش؟

اره

_خب به وقت عشقه دیگه

_بی مزه

_بازما مزه ریختیم گفتی بی مزه

_شوخی کردم بامزه بود

_پس حالا که بامزه ام بدوچمدوناروبند

_جشم. اقا ولی حسابی غافلگیر شدم

_تازه کجاشو دیدی!

_مگه بازم هست چیزی

_نه دیگه غافلگیری برای امروزت بسه

تو کلا پیش بینی نشده ای حامد ما اینیم دیگهپایان

فصل پنجم فصل آخر بازگشت به ادامه فصل دوم(سی سال بعد)

محمد؟ داداش؟ خوابی؟! مهشید درب اتاق راباز کرد محمد روی میز خوابش برده بود مهشید

لبخندی زد و به سمت کمد رفت تا پتویی

روی، او بیاندازد اما به محض انداختن پتو محمد چشمانش راباز کرد

_سلام داداش خوابت برده بود اینجا چرا برورتخت؟!محمد خستگی در کردودفترجلوی رویش رابست

_داداش؟اتفاقی افتاده؟حالت خوب نیس؟!محمد دستان مهشید رادر دست گرفت واوراجلوی خود نشاند

_مهشید یادته مامان همیشه میگفت این دفتر فقط برای منه؟

_اره ماهم کنجکاو بودیم که اگه خاطراتشه چرافقط ماله تو

_من فهمیدم دلیلشو!مهشید کنجکاوانه

چشم به دهان محمد دوخت

_همون دلیل انقدر بهمت ریخته؟محمد به نشانه ی مثبت چشمانش راروی هم گذاشت وبه سمت پنجره رفت مهشید

کنجکاوانه منتظر شنیدن شد محمد همانطور که پشتش رابه او کرده بود گفت

_من پسر بابا حامد نیستم!مهشید که هنوز تو تعجب و نابارری بود متوجه محمد نشد

_یعنی چی

_یعنی مادر قبل بابا به بارازدواج کرده بود ومن پسر اون مردم

_نه؟؟؟؟پس اینهمه سال چطور نفهمیدیم اخه؟

همه از ما پنهان کردن

اخه پس اسم وفامیلت چی؟ حالا اصلا پدرت کی هست؟

بابا حامد که سرپرستی منوبه عهده میگیره به اسم خودش شناسنامه میگیره

حالا پدرت کجاس؟ ز ندس؟ مرده! محمد سری تکان داد و گفت

نمیدونم هیچی نمیدونم

اخه هیچ اثری هم ازشون نیس!

اره اما من باید گذشتمو پیداکنم

منظورت چیه داداش

باید بفهمم اصل و نسبم ماله کجاست

یعنی میخوای پدرتو پیداکنی

پیدا کردن اون نامرد برام مهم نیس ریشه و اصلتم مهمه! مہشید با تعجب گفت

نامرد؟؟؟

اره اون نامرد منو ماما نوول کرد و رفت حتی یه سراغم از مون نگرفت و بلاهای زیادی سرمامان

اورد

_خب پس، فهمیدن اینکه تو چی بودی دیکه اهمیت نداره مهم اینه که تو پسر بابا حامد بودی

وهستی

_نه پیدا کردنش مهم نیس پرسیدن یه سوال فقط برام مهمه اونم اینکه چرا؟؟؟

_محمد شاید اصلا زنده نباشه

_مرده. و زندگی مهم نیس فقط اگه زنده بود باید بهم بگه که چرا، انقدر نامردی

کردهم اون هم مادر بزرگم

صبح روز بعد محمد بعد از بیدار شدن صبحونه نخورده راهی خانه نرگس خانم شد نرگس خانم

با خوش رویی اورا پذیرفت

_سلام

مادریاتو سارا هنوز خواب بیابیدارش میکنم الان

_نه خاله من با خودتونو عمو کار داشتم! نرگس با تعجب به سمت محمد برگشت و گفت

_اتفاقی بین تو و سارا افتاده

_ نه خاله موضوع منوسارانیس بشینید تا بگم! نرگس چادرش رادرورد وروی مبل نشست

وکنجکاوانه چشم به دهان محمد دوخت _ خب بگو مادرچی شده؟

_ راستش من خاطراته مامانو خوندم وهمه چیزوفهمیدم

_ خاطرات الهام؟

_ اره ازپدرم نوشته بود برام من فهمیدم پدرم کیه خاله! نرگس سرش راپایین انداخت وبه زمین

خیره شد

_ خاله شماازپدرم بگید واقعا این حرفا درستته؟

_ محمد جان چه فرقی داره

پدرتوحامد خدایبامرزبود که فوت کرد

_ نه خاله من برام مهمه سرمامانم به خاطرمن چی اومده خاله اگه شماوعمونبودید ما معلوم

نبود چه بلایی

سرمون میومد مامانم به چه کارایی کشیده میشد خاله من جونمو مدیون شماون بابای نامردم

ماروول کردرفت شما پامون موندین

_ حالاچیرومیخوای بدونی

_ میخوام بدونم نامردی بابام راسته؟

اره راسته ولی بهتره دنبالش نری بچسپ به زندگی خودتوسارا پدرتوحامد بود محمد

نه خاله من فقط برای یه بارم شده باید بینمش توروخدااسم ومشخصات کاملشوبگو! نرگس

تعلی کردوگفت

من میدونم مادر بزرگت کجاس

ولی از پدرت خبر ندارم! محمد باخوشحای جلوی پاهای نرگس زانوردوگفت

خب؟ کجاس؟

بین محمد اون الان هشتاد سالشه وقت انتقام نیس که بری اذیتش کنی

خاله هنوز منونشناختی من اینکارو نمیکنم فقط بگو کجاس خواهش میکنم

باشه تو اسایشگاه سالمندان الان برات مینویسم ادرستشو

نرگس ادرسوروی کاغذ نوشت وبه دست محمد دادمحمد هم با خوشحالی ادرسوگرفت

وازخانه خارج شد دل تودلش نبود اما کنجکاوی دربارہ

گذشته امانش نمیداد وهرچه بیشتر به خاطرانش فکر میکرد پایش راروی پدال

گاز محکمتر میگذاشت وعزش بیشتر جزم میشد دراخر خودرا جلوی

ساختمان اسایشگاه دید با پاهایی لرزون از ماشین پیاده شدووارد اسایشگاه شد

کجا اقا؟؟؟ اقا باشمام کجاتشریف میبرید

مادر بزرگم اینجاست میخوام بینمش

اسمشون؟

شریفه ملکی! مسئول اسایشگاه کمی تردید کرد و گفت

شما نوه شونید؟

بله

پس تا الان کجا بودین

چطور مگه؟ پرستار نگاه معناداری به محمد انداخت و گفت

دنبال من بیا! و وارد اتاقی شد و به محمد اشاره کرد که پشت در بماند

سلام شریفه خانم

امروز خوب سر حالید؟ به ملاقات کننده ی خوبم داری که باورت همیشه! پیرزن چشمش

راباز کرد و خیره به پرستار گفت

_حالا بهت میگم اول بزار بلندت کنم تا بتونی بشینی! پرستار پیرزن را بلند کرد و باز حمت به تخت تکیه داد تمام بدن پیرزن فلج شده بود و از وقتی سخته کرد دیگر نتوانست روی پاهای خودش بایستد! پرستار جای او را تمییز کرد و بعد از خارج شدن از اتاق به محمد اجازه داد تا داخل شود! محمد با ترس و لرز دستگیره در را فشار داد چشمانش را در اتاق چرخاند و روی پیرزنی لاغر و نحیف ثابت ماند پیرزن نگاهی معنادار به او میگرد انگاری برایش آشنا بود "..... پسرش بود که به سراغش آمده بود... اما نه امیر که پیر شده پس این جوان که بود که با قد و قامتی همچون امیر جلوی روی پیرزن ایستاده بود محمد هم با قدمهای بلند و با اعتماد به نفس نزدیک او شد

_منو شناختی؟

_تو شبیه امیر می!!!

_من حتی یه لحظه هم حاضر نیستم شبیه امیر تو باشم!

چشمان محمد از فرط خشم قرمز بود و برگ هایش متورم شدند پیرزن نگاهی بادقت به او انداخت

_چشمات چشمای اون

دخترس.....اره..... تو...تونوه ی گم شده ی منی ..توپسرامیری!!!محمد پوزخندی
زدوطلبکارانه گفت!نوه ی گم شده؟مطمئنی من گم
شدم؟یاتوکاری کردی که گم بشم!اشک ازچشمان پیرزن فروریخت دستانش میلرزیدن
وکنترل نداشتند

_کابوس الهام سی ساله با منه تو نمک به

زخم نپاش بیا جلو بیا میخوام بغلت کنم توخود امیرعلی منی توجوونیای امیری بیا جلو
عزیزم!محمد خودش رادورترکرد ودستان پیرزن که برای
اغوش اوبازشده بودند درهواماند

۱۹۸

_پسرت کجاس؟میخوام بینمش

_باباتومیگی؟

_اون بابای من نیس بابای من پنج سال پیش فوت شد بگو پسرت

کجاس!

پیرزن بدون توجه به سوال محمد نگاهش رابه پنجره دوخت انگار کم کم به گذشته برمیگشت

.....

اون دختر و دوست نداشتم در حد مانبود ارزوها داشتم برای امیرم! امیر علی من بلند قامت و چهارشونه بود چشم و ابرو و نگاهش همرو مست میکرد
 اما یه چیز و نداشتم اونم عقل و تعهد بود میدونستم عشقش به اون دختر فقیر که تو خالی و تموم شدنیه میدونستم یه هوس اما به گوشش نرفت به گوش دختره هم نرفت مادرت خیلی قشنگ بود اما من برای امیر بزرگتر فکر میکردم چیزی که تو وجودش بود و به خوبی میدیدم هوس و عشق جوونی
 اما گوش نکرد هرچی بهشون گفتم نه هر دوشون با من دشمن شدن از دختره متنفر شدم میخواستم سر به تنش نباشه هر روز از زومیکردم بالاخره از چشم امیر بیافته اما یکی شده بود لیلی و اون یکی هم مجنون هر روز بیشتر وابسته میشدن امیر سر حالترو پر شور تر شده بود بدجوری خطر وحس میکردم آینده رو میدیدم امیر من ادم این مردونگی ها نبود بچه تر از این حرفا بود که از این جوانمردیا کنه کم کم داشتم تنها کسی که برام مونده بودم
 از دست میدادم شوهر دخترم تو تصادف مردن من فقط امیر و داشتم چاره ای جز موافقت نبود شرط صیغه گذاشتم بهم نزدیک بشن حال و هواشون میفته به مادر دختره گفتم بهش اجازه بروییا نده به کسی هم نگو که نامزد داره تا عقد رسمی پیش خودم گفتم اگر دووم آورد یعنی

۱۹۹

انتخابش همینه و باید قبول کنم منم اما پسر کم عقل من هم کاردست خودش داد هم
 دختره! بعدم زد زیر همه چی دختره که اومد تو خونمون فهمیدم
 کارتمومه امیرو کشیدم کنار و گفتم یا عقدش کن یا بزار تواتاق جدا بخوابه باز تو پیش پر شدوبه
 گوشش رفت به زور و ادارش کردم برای عقد اما
 امیرفیلش یاد گذشته هاشو کرد
 رفت و آمدش با خواهرزادم زیاد شده بود منم از خدا خواسته. برای اینکه دختره از خونم بیرون
 بره بهش چیزی نگفتم میدونستم که این کارشم
 از روی هوسه وزود یادش میره اما تنها راه جدا کردنه الهام بود تا اینکه بالاخره یه شب الهام
 برنگشت ساعت از نه گذشته بود اما الهام نیومد به
 اتاق امیررفتم که با هلیا مشغول حرف زدن بود پرسیدم الهام کجاست گفت نمیدونه والهام
 دیگه براش تموم شده فرداش به خونه شون رفتم که
 برای عروسی آماده کردیم همه چیز شکسته و به هم ریخته بود و مقداری خاکستر لباس عروس
 سوخته ی الهام روی زمین افتاده بود فهمیدم اتفاق
 مهمی افتاده با زیربون کشی از هاله خواهر هلیا اصل ماجرا و متوجه شدم و اونشب برای اولین
 بار زدم زیر گوش امیر! امیر من تبدیل به یه
 هرزه شده بود و این برام سخت تراز ازدواجش بالهام بود سراغ هلیا هم رفتم اونم بعد
 از لورفتن ماجرا باروبندیلشو بست و رفت دبی. بعد از اون

قضیه به دختر دانشجوی پزشکی روبرای امیرخواستگاری کر م و مجبورش کردم عقد کنه
 امیراولش راضی نبود اما با اجبار من قبول کرد و بعد
 از ازدواجشون مقدمات سفرشونو آماده کردم و رفتن امیراونجا ادامه تحصیل دادومهناز تونسته
 بود سر به راهش کنه از اینکه زندگیش
 سروسامون گرفت خوشحال شدم امیرم پخته تر میشد و تازه فهمیده بود از زندگیش چی میخواد
 توهمینموقعیت امیرسروکله الهام با یه بچه ی

۲۱۱

توبغل پیدا شد دیگه نتونستم تحمل کنم تازه زندگی امیردرست شده بودونمیتونستم خرابش
 کنم بهخدااگه زن نداشت به زورم شده میاوردمش
 بالای سر بچش اما به خاطر موقعیت امیرمهنازهیچ جوری نباید بویی می برد مجبور شدم الهام
 و تحدیدکنم تا اثری از خودش نزاره میدونستم
 خیلی دلرحمه و محال از بچش بگذره بهش گفتم اگه نری بچه روازت میگیرم اونم رفت
 و پیداش نشد

اونروزوقتی توبغل مامانت دیدمت از شباهت بی حدت به امیرمتعجب شدم الانم دقیقا
 توجوونیای امیری امیرمنم مته توبلندوخوش رو بود! بعد

از رفتن مادرت دل منم از جا کنده شد اما به خاطر امیر باید دور تو تحمل میکردم چند سالی گذشت و مهناز و امیر بچه دار نشدن کلی دوا و درمان کردن

امانشد بهترین دکترای امریکار و بردم بالای سرشون اما تاثیری نداشت و آخر سر گفتن که همیشه ازشون خواستم یه بچه از پرورشگاه بیارن اما

امیر قبول نکرد زندگیشون بی، روح و کسل کننده شده بود و سر چیزای کوچیک باهم دعواشون میشد بازم خود خواهم گل کرد به امیر زنگ زدم و بهش

گفتم از الهام بچه داره واگه بیاد دنبالش میتونه با خودش ببرتش امیر خیلی خوشحال شد و بالاخره با مهناز قضیه رو در میون گذاشت مهناز چند روزی

به خاطر دروغ امیر قهر کرد اما بعد از یه هفته برگشت و از امیر خواست بره دنبال بچش امیرم با اولین پرواز خودشو به ایران رسوند و شروع

کرده گشتن دنبال الهام پدر مادر الهام از انجا رفته بودند و پیدا کردنشون سخت شده بود تا آخر اتفاقی اسم الهام و به عنوان یه

ارایشگر ماهر از زبون دوستم شنیدم سریع تو اینترنت سرچ کردم و ادرس سالن زیبایی ای که مادرت داشت و پیدا کردم هنوز یادمه سالن زیبایی مهشید.....

ا درسوبه امیر دادم امیر هم به انجا رفت و بعد از تعقیب کردن الهام خونشو پیدا کرد دیگه کار هر روز شکشیک دادن دم خونه الهام بود

تا بتونه بالاخره تورو پیدا کنه دوسه روزی گذشت تا تو و پدر خوندت حامد از خونه بیرون اومدینا و موقع هفت سالت بود امیر تو و حامد پدرتو باهم

دید و جلوتونو گرفت بعد با پدرت صحبت کرد و خودشو معرفی کرد گفت که میخواد تورو ببره
واگهقانونی ندنش با ازمایش مشخص میکنه پدر واقعی

محمد کیه پدرتم ازش فرصت خواست

پدرت قبول کرد فکر کنه اما شرط کرد که الهام چیزی نفهمه امیرم قبول کرد و منتظر شد بعد
چند روز پدرت با امیر قرار گذاشت بهش گفت اجازه

میده که باهاش بری اما فقط بیست و چهار ساعت میتونه تورو ببره بیرون و برگردونه گفت به
مادرشم میگه که بردت خونه عمت امیر معنی

کارشو نفهمید اما با خوشحالی قبول کرد و او مدبرای بردنت احتمالا اون روز ویادت بیاد
امیرتور و آورد خونه خیلی غریبی میکردی اما کم کم زبونت

باز شد و شروع کردی از زندگی مامان و بابات و خودت گفتن انقدر از روابطت با پدرت تعریف
کردی انقدر از مادرت تعریف کردی که حال امیر بد شد

بلند شد و رفت و خودشو تواتاق حبس کرد هرچی صداش کردم و التماسش کردم بیرون نیومد
بعدم به پدرت زنگ زد تا بیاد دنبالتوبری. تورفتی و بعد

از رفتنت امیر شد مته دیوونه ها از اونورم مهناز همش پیغام میداد که امیر برگرده اما امیر هیچ
کاری جز خوابیدن رو تختش نمیکرد هرچی بهش

پیغام های مهناز و میدادم اعتنا نمیکرد تا اخر مهنازم غیابی. طلاق گرفت و امیر برای همیشه ایران
موند. افسردگی شدید و ناراحتی اعصاب

امیر منو تبدیل به یه مرده کرده بود تا الانم که منو آورده انداخته اینجا حرفی از اینکه اون روز چش
شده و چرا بعد از اون برنگشت نزده الانم

بروسراغش داره ازدوریت دق میکنه اون هیچکسونداره وازپس خودش برنمیاد بروپسرم
بروسراغبات! محمد همه ی حرفارو با دقت گوش
دادو بدون حرف ازجایش بلند شدوبه سمت دررفت

_ ادرس بابات وازپرستارپرس به سلامت پسرم بازم بیا اینجا من چشم به راه دیدنتم اگه

میشه برای آخرین حرفم یه خواهش دارم ازت!

محمد نگاهی بی تفاوت به پیرزن کردوگفت

_ بگو

_ الهام و بیار اینجا میخوام حلالیت بطلبم ازش! میخوام بگم منوببخشه میخوام به پاش بیفتم به
خاطر بزرگیش به خاطر تربیت پسری مته تو خواهش میکنم الهام و بیار اینجا بزار راحت بمیرم

پسرم

محمد اشک. تو چشمات جمع شدوبه. سمت پیرزن رفت

_ اونروز که مامانموتودفتر بایه نوزاد به خاطر منافع پسرت وخودت ناامید کردی تحدید کردی

فکر راحت مردنتم بودی؟

پیرزن زد زیر گریه دستان محمد رادردست گرفت وبه حالت التماس گفت

_منم مادربودم حق بده بهم فقط التماس می‌کنم

برومادرتویبار اون بزرگتر از این حرفاس که منونبخشه !محمد اشکهایش راکه سرازیر شده بود
پاک کردوگفت

_مادرمن بزرگ بود حلالیتتو اون دنیا بروازش بگیر!محمد باگریه ازاتاق پیرزن بیرون رفت
واورا تنها گذاشت پیرزن هاج وواج به درب خروج خیره بود حرفی راکه شنیده بود
باورش نمیشد حرف محمد راباره برای خودش تکرار کرد...اون دنیا...اون دنیا...وبلند بلند
گریست....پرستارها خودشان رابه اتاق پیرزن

رساندن وامپول ارامبخش تزریق کردن تاارام بگیرد اما پیرزن ازعذاب وجدان فقط فریاد
میزدومیگریست تا اخرازالحال رفت...محمد

سوارماشینش شد وسرش راکه درد شدیدی میکرد روی فرمان گذاشت به حرفای
مادربزرگش به زندگی مادرش وسرنوشت پدرش فکرکرد

نمیتوانست اینهمه اتفاق را یکجا برای خودش حلاجی کند حالش بهم ریخته بود وقدرت
تشخیص نداشت اینجورمواقع فقط درمان دردش صدای
دلنشین سارا بود شمارشو گرفت ومنتظر شنیدن صدا شد

سلام محمد _ سلام

خوبی.

_مرسی عزیزم چته؟ چرا صدات گرفتم

_هیچی اما دشو میام دنبال باید باهات حرف بزنم! سارا باشه ای گفت و گوش

راقطع کرد.....وبه دنبال سارا رفت

سارا بعد از شنیدن ماجراهایی که محمد تعریف کرد از تعجب فقط سکوت

کرد و به محمد خیره شد محمد که او را بدتر از خودش دید گفت

_حالت خوب نیس بریم؟

_نه خوبم ولی باورم نمیشه که اینهمه ماجرا تو گذشته خاله وعمو حامد باشه

_منم باورم نمیشد اما هست ولی یه چیز و نمیدونم سارا

_چيرو

_بابام و چیکار کنم برم سراغش یانه اینوبهم بگو

_دلت چی میگه؟

دلم؟ دلم می‌گه برم اما غرورمو کینه ای که دارم می‌که نه

به دلت گوش کن محمد حداقل حرفای پدرتم میشنوی! محمد به فکر فرورفت و گفت

امشبویا خونه ما دلم نارومه

چشم می‌بام قبلش. بریم یه کم خرید کنیم برای شام. مهشید حالش خوب نیس نمیتونه

غذایزه! محمد وسارا

مقداری خرید کردن دوبه خانه ی محمد رفتند مهشید جلوی تلویزیون مشغول گریه کردن بود

بادین انها اشکهایش راپاک کرد _ چرا گریه میکردی؟

یاد مامان افتادم خوش اومدید!! سارا مهشیدوبغل کردوگفت

_ قوربونت برم خودتون ناراحت نکن! مهشید نگاهی به محمد که حسابی بهم

ریخته و پکر بود کردوکنجکاوانه از سارا پرسید

_ بیمارستان نرفته بود چشمه؟

_ رفت سراغ مادر بزرگش

_ خب

_ اونم براش از پدرش گفت حالا ۲ دله بره دیدنش یانه

چرا نه؟

چه میدونم از پدرش کینه داره میگه دلش نمیخواد ببینش اما کنجکاوه

به نظرم بره بهتره. منم میگم ولی تصمیم خودش من برم شامو آماده کنم. سارا از جابلند شد و مجفول کار شد محمد روی کاناپه دراز کشید و چشمانش رابست بعد از خوردن شام سارا به اتاق محمد رفت محمد هنوز گرفته و پکر بود. تصمیمتو گرفتی؟

نه. انقدر سخت نیستا

دلم شور میزنه پدری که هیچوقت ندیدمش و بخوام ببینم

پدرتو عموحامد بود اون فقط هم خونتته کاری برات نکرده

نه ولی اصلا خوشبخت نبوده برخلاف نوشته های

مامانم که همیشه فکر میکرد امیر خوشبخت شده و سختی نکشیده

جواب همه سوالای تو کلت پیش پدرته بروازش پیرس چراتنها تون گذاشت

چرا افسرده شده همه چیز و پیرس ازش! محمد روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد

دلم نارامه!

سارابه سمت اورفت و سرش رادراغوش گرفت

_اروم باش توالان مردخونه ای برای مهشیده‌م پدرهم مادری پس قوی باش محمد!محمد
اورادراغوش گرفت وگفت

_تاتورودارم غم ندارم!ساراخنده کردوخودش رادراغوش محمد جاداد!.....صبح روزبعد
سارامحمدوازیرقران ردکرد محمدبالاخره تصمیم گرفته بودبه دیدن امیر
برود.....

کوچه پس کوچه های شهروپی کرد تابه خانه ای بسیارقدیمی ولی بزرگ وزیبا رسید
ازتوصیف های مادرش متوجه شدهمان

خانه ایست که مدتی مادرش درانجا زندگی کرده زنگ درراباترس به صدادرآورد پیرمرد
خمیده ای بازحمت دروبازکردوبادیدن محمد کمی جا
خورد

_جل الخالق جوونیای اقا

_سلام

_سلام پسرمن شما کی هستی

_من "من پسر امیراقام!"

پیرمرد لبخندی زد و بالاحجه ی محلی

گفت_ها!!! تو پسر اقای همونی که گم شده بود بیا بیا توجوون قربان قدو بالات برم که خود
جوونیای اقای! محمد با ترید وارد شد و نگاهی به

دور برش انداخت حیاطی که الان میدید بانچه الهام توصیف کرده بود زمین تا آسمان فرق
داشت چند درخت خشک گوشه ی حیاط و استخری که

بوی لجنش فضا را پر کرده بود پیرمرد خمیده آرام آرام قدم برمیداشت

محمد پله ها رویکی یکی بالا رفت تا به درشیشه ای رسید در راه آرامی باز کرد و وارد شد خانه ی
خیلی قدیمی با اسباب و اثاثیه خاک گرفته اش

بد جور تو ذوق میزد محمد به ناچار با کفش وارد شد خانه بسیار تاریک بود و روی تمامی وسایل
ملحفه سفید کشیده بودند که به مرور زمان

خاکستری رنگ شده بود فضای خانه بسیار وهم آور بود و محمد کمی احساس ترس میکرد
پیرمرد از او جلو تر رفت و روبه رویش ایستاد

_ اقایه کم

کم شنوان نفهمیدن تشریف آوردید میرم صداشون کنم! محمد سری تکان داد و روی یکی از مبل
ها نشست بعد از چند دقیقه مرد میانسالی از اتاق

بیرون آمد محمد هم با دیدن او از شباهت بی اندازه خودش و مرد دچار حیرت شد و بی اراده
چند قدم به سمت مرد برداشت تا راحت تر او را ببیند

امیر برخلاف نوشته های مادر لاغرو نحیف شده بود اما هنوز هم قامتش بلند بود پیرهن سفید
بایک جلیقه توسی به تن داشت وعینک ته استکانی

بزرگی روی صورتش خودنمایی میکرد موهای او کاملاً سفید بودند اما سیبیل هایش
جوگندمی!!!! مرد بادقت تمام سرتاپای محمد را بررسی

کردوبا گام های لرزان به اونزدیک شد

_تویی پسرم?...بالاخره اومدی بابا!؟!

محمد با خشم به او که از هیجان به خود میلرزید خیره شده

بودونگاهش را برنمیداشت هیچ حسی در چشم های محمد نبود تنها چیزی که جلوی چشمانش
میدید جوونیهای مادرش با زجرهایی که به خاطر این

مردکشیده وتحمل کرده بود نمایان میشد اهر قدم که امیر به اونزدیکتر میشد چهره ی غمگین
مادربرایش پررنگ تر وکینه اش بیشتر میشدبالاخره

۲۱۱

این فاصله تمام شد وامیر محکم به اوچسبید اما محمد کوچکتترین حرکتی نکرد وسعی داشت
اورا از خود جدا کند

امیر از این بی تفاوتی نرنجید وبه خاطر سستی پاهایش روی مبل کناری نشست و سرش را پایین

انداخت _ حق داری منو نخوای من برات پدری

نکردم اما هرچی باشه از خون منی از گوشت و پوست منی تو پسر منی حداقل بزار بغلت کنم
!محمد پوز خندی زد و باغرورجلوی او ایستاد

_من فقط از خون توام کسی که برام پدری کرد و سال ها کنارم بود برام زحمت کشید و بزرگم
کرد تو نبودی و مشغول خوش گذرونی بودی پدر من اونه نه تو! اشک های امیر سر از پیر شد
دستمال جیبی اش را برداشت و آنها روبه آرامی کنار زد
_من کنارت نبودم اما همیشه به یادت بودم تا الان که

انقدر بزرگ شدی هر سال برات هدیه خریدم هر سال سراغت میومدم و از دور میدیدمت
_هه! تو؟ ببین مادرم همه چیز و گفته از نامردیات خوب

خبردارم برام فیلم بازی نکن تو انقدر سرت گرمه عشق و عاشقی بود که مادرم وبه کل
فراموش کردی

_من تا هفت سالگی نمیدوستم تو هستی بعدشم

اومدم دنبالت اما وقتی دیدم زندگی تو و مادرت ارومه پامو پس کشیدم تو از درونم خبر نداری
پسر محکومم نکن

منه درک منو نمیدونستی

مادریبچارم چی یه دختر بیست ساله روصیغه کردی ،بعد ولش کردی به امان خدا میدونی چه

بلاهایی سرش اومده زمانی که تو توخیابونای

امریکا باهمسر دکترا پر سه میزدی!امیر ازجا بلند وشد وعصای بقل دستش رابرداشت وبه

سمت پنجره رفت

من از الهام خیلی بیشتر تقاص دادم

۲۱۸

اره تنها تقاصت بهم خوردن زندگی دومت بود اما مادر من برای بزرگ کردن وخرجی من

تاپایجونش رفت کجا بودی بینی هان

بشین به

حرفام گوش کن منم حق دارم حرف بز نم

تا اونجایی که من میدونم توهیچ حقی نداری الانم نیومدم قصه ی تورو گوش کنم فقط اومدم

یه سوال

پپرسم اونم اینکه چرا؟چرا مادر منوتواوج جوونی به این روزانداختی!صدای محمد بالارفته

بودواز خشم میلرزید پپرزمرد سرایدارهاج وواج

حرفای ان دورا گوش میداد

برای شنیدن جواب چراتم باید بشینی و گوش کنی! امیر به پیرمرد اشاره کرد که از اجابا برود
و خود روبه روی محمد نشست و به چشمان

پواز خشمش خیره شد

_ مته جوونیای من پرغرور و یک دنده ای منم وقتی الهام و خواستم هیچکس جلودارم نشد
انقدر پافشاری کردم تا به دستش اوردم

_ بعدم بهش نامردی کردی تو این مورد کسی جلودارت نبود! امیر از خشم دستش رامشت
کودوروی میز کوبوند

_ انقدر به روم نیارچی کار کردم

_ III تازه به روت نیارم؟ خیلی.....

_ خیلی جی؟ راحت باش! محمد لبش را گاز گرفت و سرش را پایین انداخت!

_ اولین روزی که مادر تو دیدم هیچ وقت یادم نمیره تو میدونی کی بود

_ تو شرکت

_ نه تو مغازه دوستم!

! امیر به سمت

۲۱۹

اوبرگشت وچشمش به حلقه سفید رنگ محمد افتاد

پس زن داری

اره

پس عاشقی رو تجربه کردی! محمد سکوت کرد و چیزی نگفت

کی هست؟

مهمه؟ من اومدم حرفای تو رو بشنوم نه اینکه خودمو معرفی کنم برات! امیرلبخند زد و گفت

میخوام بدونم به عنوان هم خون حقم نیس؟ تو این چند باری که دیدنت اومدم باکسی

ندیدمت

دختر خاله نرگس! امیرلبخند پررنگی زد و گفت پس دو ماد میلادی خدا رو شکر که سروسامون

گرفتی! محمد کلافه از جا بلند شد و گفت

بقیشو بگو

مادر تو تو مغازه دیدم یه دختر نوجوون بامانتو و شلوار سرمه ای اونجا بود که یه دل نه صد دل

عاشق شدم دلم برای نگاه های زیرکانه و خنده هاش رفت فهمیدم از اون بازیگوشاست منم
عاشق دخترای شیطون دنبالش رفتم که تعقیبش کنم اما
گمش کردم انقدر کوچه هاروزیرو رو کردم تابه نظرم شده دوباره بینمش اما نشد فهمیدم بچه
ی پایین شهره گفتم یه تارموش میرزه به صد تامته
دخترخاله هام من عاشق سادگیشوشیطنت چشماش شدم
ناامید برگشتم خونه از فکرش یه لحظه هم بیرون نمیومدم اونموقع نوزده سالم بود درسم
خیلی عالی بودومادرم تلاش میکرد هرطورشده
منوبفرسته اونوراب! تا اونروزم دست از پاخانکرده بودم اهل درس بودم و کار توخانواده هم
خیلی آزادی داشتیم بادخترخاله هام هرروز مهمونی
میرفتیم وتفریح میکردیم واسه همین دختری نظرموجب نکرده بود اما الهام فرق داشت
نگاهش خنده هاش همه وهمه برام شد ارزورویا نقاشیم

۲۱۱

خیلی خوب بود همون شب عکسشو کشیدم وتاصبح بهش خیره شدم فردا اونروز به جای
دانشگاه رفتممغازه هرچی منتظرموندم
نیومدونامیدتر از دیروز برگشتم به خودم قول داده بودم از زیر سنگم شده پیداش کنم همینطور
که ناامیدقدم میزدم چشمم به یه روسری ابی افتاد

که توی یه مغازه اویزون بود وقتی صورت بانمکشوبااون روسری تصور کردم نفهمیدم چطوروارد مغازه شدم وخریدمش.باخودم گفتم اولین کاری که بعد پیداکردنش میکنم این که این روسری روبهش هدیه بدم ظهر که برگشتم خونه مادرم متوجه بهم ریختگیم بود هرچی اصرارکردچیزی نگفتم چه قدررم خداروشکر کردم که نگفتم چون همون موقع درباره ازدواج واینده من شروع کرد بحث کردن توقع مامان اون بالاها میچرخید میگفت من واینهمه ثروت پس عروسم باید بهترین وزیباترین دختر تهران باشه باشنیدن حرفای مادرتصورموقعیت الهام سعی کردم بیخیال شم روسری ابی رو انداختم ته کمدوروی تخت درازکشیدم با خودم گفتم اگرم پیداش کنم مامان نمیداره این اتفاق بیفته پس بهتره ازفکرم بیرونش کنم چند ماهی گذشت کارهرروزمن درسودانشگاه وبعضی اوقات کارتودفترمادربود مرجان دخترخاله که منشی دفتربود رفت ومادرشروع کرد به گشتن دنبال منشی جدید تااینکه یکی از دوستاش الهام ومعرفی کرد اونروزوهیچ وقت یادم نمیره اونروز خسته وداغون ازدانشگاه اومدم زنگ شرکت وکه زدم دختر جوانی دروبازکرد اول توجهی نکردم اما بعد بادیدن صورت الهام مته برق گرفته هاشدم ازچهره اونم پیدا بود که منوشناخته تودلم ازخوشحالی داشتم پروازمیکردم اما به محض اینکه یادحرفای دیروزمادرافتادم چهره ام

تغییر رنگ داد وبا چهره ی جدی وارد شرکت شدم ال هامم حسابی دستپاچه بود اما من به روی خودم نمی‌اوردم!! اینجوری کارم سخت تر شد دختری که سخت دلبستش بودم نزدیکم بود اما میدونستم دوست داشتنش برام حسابی گرون تموم میشهروزها پشت هم میگذشت یه روزدلو میزدم به دریا وجوری رفتار میکردم که متوجه علاقم بشه اما روزبعدهش باز نظرم عوض میشد اما الهام فرقی نمی‌کرد همیشه نگاه مشتاقشونثارم میکرد که اینطوری دیوونه تر میشدم یه روز که زودتر از الهام وارد شرکت شدم ناخود آگاه متوجه شدم که بی حجاب و مشغول بستن موهاش اونجا بود که دلم میخواست فقط در اغوشش بگیرم موهر طور شده ماله خودم بکنمش بعد از اون اتفاق دلوزدم به دریا همه چیزوبرملا کردم دیگه طاقت نداشتم فقط قبلم بادیدنش از جاکنده بشه میدونستم اونم پام وایمیسه ودونستم داره روزای خیلی سختی بودم مادرراضی نمیشد وخونمون شده بود جهنم هرروز دعواودرگیری تااخر به سرم زد برم وگم وگور شم این تنها سلاح من جلوی مادر بود فکر کنم از اتفاقا خبرداری ومادرت برات گفته بعد از کلی کشمکش بالاخره مادر رضایت داد اما شرط گذاشت که اولش صیغه باشیم منم به الهام چیزی نگفتم تاخودش تصمیم بگیره خوشبختانه قبول کرد وبعد از اینهمه سختی ای که کشیدم الهام زنم شد

امیر دوباره اشک توچشماش حلقه زد با گوشه ی دستش انهاروپاک کردوادمه داد : _الهام
 که نامزدم

شد زیاد نمیداشتن بینمش همش محدود

بودیم ومن معنی این حرفاشونو نمیفهمیدم الهام شرعا زن من بودوبا من بودنش مشکل
 نداشت اما نه مادرمن نه مادرالهام اجازه رفت وامد به ما

نمیدادن منم ازروی بچگی ولجبازی بی خبربردمش شمال اونروزاوشبا بهترین روزای زندگیم
 بود بعد ازشمال رفتن ما الهام وراه ندادن والهام

خارج ازپیش بینی همه به خونه ما امداوایل حتی یه لحظه هم نمیتونستم ازش جدا بشم نفسم
 بند بودبه نفسش اگه شبا کنارم نبودحالم بد میشد

وبهم میریختم اما بعضی اوقات چیزی ازارم میداد ما اختلاف فرهنگی داشتیم تواداب ورسوم
 ولباسپوشیدن ضعیف بود منم دوست داشتم

بهترین به نظریاد لباسهای گرون وشیک براش میخریدم باهاش سراین چیزابحث میکردم
 امااونجوردیگه ای بزرگ شده بود کم کم دیدم تحمل

نگاه ها وتیکه های دوستاموندارم گفتم به درک هرچی میخوان بگن مهم اینه که من دوستش
 دارم فوقش نمیبرمش باخودم که کسی ازرفتاروپوشش

اون ایراد نگیره یه دفعه بی خبر رفتم میدونستم بگم ناراحت میشه وقتی برگشتم قهربود

ناچارشدم قول بدم جایی بدون اون نرم ازون به بعد مهمونیارونمیرفتم اما خب خودمم

نمیتونستم جدا کنم رفتارالهام برام قابل تحمل نبود مثله

زناي چهل ساله رفتار ميکرد و ميچرخيد و اين موضوع بدجوري منو خجالت ميداد تا آخر تويکي از مهمونيها هليا دختری که بدجور بهم نامردی کرد او مد جلو بهم گفت که توقع نداشته يه زن به اين املی بگيرم از اين حرفش جوش اوردم و دق و دليشو سر الهام خالی کردم

کم کم مقایسه الهام با بقیه و تاثیر حرفاشون منو تغيير داد ديگه و قتمو بيرون ميگذروندم و کمتر کنار الهام بودم يه فاصله بزرگ و زيادی بينمون افتاده بود احساس ميکردم برعکس گذشته خیلی با هم فرق داريم و درکش نميکردم

رفتار و حرکاتش برام عجيب و غير قابل پذيرش بود الهام خیلی زيبا بود اما رفتارش و دنياش با من فرق داشت چیزی که من روز اول نفهميدم و اين اشتباه و کردم کم کم حضور وقت و بی وقت هليا تو خونمون باعث شد ناخوداگاه مقایسهشون کنم هليا با الهام فرق داشت عشوه گری داشت

و رفتارش زنانه تر بود حس کردم توجه هليا به من خیلی بيشترازالهامه اونم هر روز زير گوشم پچ پچ ميکرد که عاشقمه و بايد از الهام جداشم

سردرگمی بدی داشتم شبا کنار الهام ميخواييدم اما رویا و فکرم پيش هليا بود داشت از خودم بدم ميومد اما اين شيطون دست ز سرم بر نميداشت

و هر روز بيشترا منو غرق ميکرد الهام چون ازم نااميد بود کمتر سمتم ميومد و بهم توجه داشت و اينم موضوع منوبه هليا راغب تر ميکرد تا اينکه اون

روزنحس بالاخره رسید به روز که توخونه مشغول درس بودم دیدم الهام با عجله ازخونه بیرون رفتچهره اش باهمیشه فرق داشت وپرازشوق بود

امابدون اینکه حرفی بهش بزنم بی تفاوت مشغول خوندن شدم فکر وذهنم بدجور مشغول بود اما کم کم داشتم باخودم عهد میکردم که هلیا

روفراموش کنم وبچسبم به زندگیم به خودم هشدار داده بودم که چند روزدیگه عروسیمه واگه کارتا پخش بشه ابروم درخطر پس باید ازخیرهلیا

میگذشتم الهام بالاخره عوض میشدویه روزی دوباره مته اول میشدیم مگه الهام همون دختری نبود که به خاطرش دنیاروزیرور وکردم

.....

انقدر مشغول فکر کردن بودم که متوجه زنگ نشدم مادرباعصبانیت داد زد که دروبازکنم واونجا بود که به خودم

اومدم فکر کردم حتما باید الهام باشه وچیزی جاگذاشته اما پشت درهلیا بود با خنده وخوشرویی سلام کرد هیچوقت اونروزویادم

نمیره.....

_سلام عزیزم

_سلام کاری داری

_واچه بداخلاق اومدم دنبالت بریم بیرون

— من نمیام

— چرا اِخه!

— ببین هلیا من و تو بهم نمیخوریم

من تصمیم گرفتم زندگیمو بکنم توهم برو دنبال زندگیت اینهمه پسر دورتن چرا من! خشم
و نفرتو بهوضوح تو چشمات دیدم اما بی خبر ازینکه اومده

تیرا خرو بزنه صورتش قرمز شده بود و به خود میلرزید اما بعد از چند ثانیه به خودش
اومد و با مظلومیت گفت

— باشه حرف تو درست من بودم که عاشقت بودم تا اخر عمرم به پای عشقت میسوزم ولی این
اخیرین باروازم دریغ نکن بعدم برو دنبال زندگیت

— آخرین بار یعنی چی

— یعنی بزار حداقل دو ساعت باهم تو خیابون راه بریم یا اصلا برای اینکه باور کنی از خیرت

گذشتم بریم خونتون من وسایل الهامو تزئین کنم اِخه خاله اینکارو سپرد به من!

باشه ای گفتم و حاضر شدم و باهم به خونه جدیدمون رفتیم هلیا به محض ورود سراغ وسایل
رفت و مشغول چیدن شد منم روی

مبلی نشستم و دوباره به فکر رفتم اما چند دقیقه ای ازش بی خبر شدم وقتی از اتاق بیرون امد
دیدم لباس زننده ای پوشیده و بی تفاوت به من مشغول کاره ازدیدنش تا اون لباس تنم

میلرزید اما نمیتوانستم چشم از اندام و زیبایبهاش بردارم هلیا که متوجه نگاه هام شد کنارم نشست

وباعشوه های همیشگیش مشغول لمس کردن پاهام شد ارادمو از دست داده بودم ونمیفهمیدم داره چه بلایی سرم میاد بایه حرکت بغلش کردموبه

اتاق رفتیم حس خودمونمیفهمیدم اما دائم به دلم میگفتم که آخرین باره وقتی به خودم اومدم دیدم الهام با خشم ونفرت جلوم وایساده اولش فکر کردم

خوابه اما وقتی از حال رفت تازه فهمیدم که بیداریدارم هلیا لباسشو پوشیدوبدون توجه به من والهام فرار کرد منم که جرات موندنوجواب پس

دادن نداشتم پشت سرش ازخونه بیرون رفتم واخرین تصویری از الهام دیدم بدن نیمه جونش روزمین.بود!امیر هق هق کنان روی زمین نشست

محمد از شدت خشم دستایش رامشت کرده بودونظاره گراوبود

امیر گریه هاشو بالاخره تموم کرد وادامه داد

_تادم دمای صبح از استرس چشم روهم نداشتم ازینکه ابروم پیش همه بره والهام بلایی سرش

اومده باشه حتی جرات روبه روشن ونگاه کردن توچشماشم دیگه نداشتم نمیدونم چی

توسرهلیا بود اما هرچی بود تیر اخروبه زندگی منوالهام زد بعد از اونروز هرچی مادرم ازم

درباره الهام پرسید جواب ندادموگفتم نمیدونم کجاست واقعا هم نمیدونستم اما از ترس ابروم

سراغش نرفتم

مادرم که از این قضیه خوشحال بود بیشتر پیگیری نکرد اما هلیا نداشت باارامش زندگی کنم
اومد درخونه و دادوبیداد کرد که اگه عقدم نکنی

به همه میگم چه بلایی سرم آوردی انقدر تحدیدم کرد تا راضی شدم عقدش کنم بهش گفتم
ازش متنفرم ولی اینکارو برای ابروم میکنم اما وقتی

باباش پیشنهاد خارج رفتن داد یه روزه بی خیالم شدورفت حالا من بودم ویه گذشته درهم
مادر همه ی خدمتکارایی که زمان الهام اونجا بودنو

عوض کردوازون روز برای اصلاح من دنبال یه دختر باب سلیقه ی خودش گشت از اونجایی که
جوینده یابندست بهترین گزینه مهنزانتخاب

شدوبی خبر از همه جا با من ازدواج کرد مهنز دانشجوی پزشکی بود و آماده ی رفتن منم کارای
اقامتمو کردمو هر دویی سرو صدازایران رفتیم

مهنز دختر خیلی خوبی بود اما من علاقه ای بهش نداشتم اصلا احساسو علاقه ای به هیچ کس
نداشتم حس میکردم ادم کثیف و به درد نخوری ام

حتی توچشمای مهنز باخجالت نگاه میکردم اما مهنز فرق داشت تودنیاورویاهای خودش بود
اونم علاقه ی زیادی به من نداشت وهمیشه میگفت فقط عاشق قیافتم مهنز تنهایی مهمونی
میرفت سفر میکرد و حتی تنهایی میخوابید دوسالی که از زندگی من گذشت بهش اصرار کردم
بچه

دارشیم اولاش مقاومت کرد اما کم کم متوجه شدیم که مهنز مشکل داره و بچه دار نمیشه
اصرارهای مادر و دوا و درموناشم جواب نداد

هر دو از زندگی یکنواخت و خسته و بی حوصله بودیم کم کم داشت فاصله ای بزرگتر از قبل
 بینمون میفتاد که مادر بهم گفت از الهام بچه دارم اولش
 شوکه شدم و حال مون میفهمیدم اما بعد یواشکی با مادر تماس گرفتم و گفتم از مهناز جدا میشم
 و میرم با الهام زندگی میکنم اما مادر گفت الهام ازدواج
 کرده و زندگی خوبی داره گفت فقط بچه رو بگیر و با خودت ببر باشنیدن خبر ازدواج الهام
 انگاریه سطل اب یخ روسرم ریختن نمیدونم چرا توقع شنیدن این حرفو اصلا نداشتم
 مجبور شدم همه چیزو با مهناز در میون بزارم اولش عصبانی شد و از خونه رفت اما بعد یه هفته
 برگشت و ازم خواست بچرو بیارم. منم کارامو کردم
 و با اولین پرواز رفتم ایران بعد از استراحت کوتاهی که کردم رفتم خونه قبلی پدر الهام اما
 از انجا رفته بودن سراغ نرگس و میلاد رفتم انها هم جابه
 جاشده بودن هیچ ردونشونه ای از الهام نبود نا امید برکشتم خونه چند روزی پرسوجو کردم
 تا اینکه بالاخره مادر ادرس ارایشگاه الهامو پیدا کرد
 فرداش رفتم دیدم بایه دختر بچه تو بغلش وارد ارایشگاه شد هنوز زیبا بود اما کمی صورتش
 شکسته تر شده بود به نظرم خانوم ترا همیشه
 اومد و حسابی جا افتاده شده بود انقدر اون دوروبر پرسه زدم تا بالاخره اونجا رو بست و رفت خونه
 وقتی خوشویاد گرفتم باز چند روزی اونجا پرسه
 زدم تا بتونم توو پدر تو ببینم هیچوقت اون روزی که دیدمت فراموش نمیکنم از چهره ی
 کودکانت شرارت میباید و چپ چپ نگاهم میکردی با حامد

حرف زدم بهش خودم معرفی کردم اولش هرچی خواست بارم کرد تحدیدش کردم که
 هرطور شده بچرومیگیرم اونم ازم مهلت خواست تا به
 فکری بکنه اما ازم قول گرفت الهام چیزی نفهمه منم قبول کردم بهم زنگ زدوگفت یه شرطی
 میذاره ببرمت که یه روزبا من باشی وبعدش اگه
 خواستم بریم دنبال کارای آزمایش منم پذیرفتم واومدم دنبالت اولش که رفتیم خونه بداخلاق
 بودی اما اما کم شروع کردی به صحبت ازروی
 بچگی لحظات عاشقانه بین مامان وبابات وخودت،تعریف کردی انقدرازمهرومحبت پدرت
 گفتمی که دیدم من هیچ کدوم ازین ظرفیتارونه توخودم

۲۱۱

ونه تومهنازمیبینم زندگی بی روح وکسل منومهنازجای تویی که انقدربا توجه بزرگ شده بودی
 نبود من هیچ تعلق خاطری به مهنانداشتم وجای
 توباین روحیه اونجا نبود بااینکه برام دوریت خیلی سخت بود فرستادمت دنبال سرنوشتت اما
 هیچ رغبتی برای برگشت نداشتم دلم هیچ
 چیزوهیچ کسو نمیخواست فهمیدم توزندگیم بدجورباختم ازروزاول راه وغلط رفتم وتوسی
 سالگی هیچی نداشتم نه عشق نه غرور نه ابرو مهنازم
 هیچ علاقه ای به من نداشت وتونست جای محبتای الهام وپرکنه احساس پوچی وبی مصرف
 بودن تمام دهنموپرکرد مهنازم طلاق گرفت وبا یکی از

کله گنده ها ازدواج کرد من موندمو سرنوشت بی سروتھم زن اولم ازدواج کرده بود بچم
توبغل یه پدردیگه بود زن دومم هم.....ازاون روزتالان این

خونه شده خونه ی ارواح تنها کسی که برام مونده همین غلامه مونس وهمدمم همینه این
اواخرم که مادرسکته کردوفلج شد دیدم توانایی جمع

وجورکردنورسیدگی بهشو ندارم اونم برده خونه ی سالمندان تا تنها تنها بشم

امیر بلند شدودرست روبه روی محمد نشست

—پسرم این خونه وشرکت ودفتروهمه اموالم توبانک همشو گذاشتم برای توومادرت این
عمارت به

این بزرگی وهمه ی اموالم ماله توئه توفقط بیا پیشم بمون زنتم بیاراینجا بهت التماس میکنم
منوببخشو بامادروزنت بیاید اینجا فهمیدم که پدرت

فوت شده میخوام اگه الهام لایق بدونه دوباره براتون پدری کنم منوببخشید بزارید منم
کنارتون باشم به خدامردم ازبی کسی وتنهایی پسرم حلالم

کن!!محمد اشکهایش بی محابا سرازیرشد وازازدرخانه بیرون رفت ودر حیاط شروع به گریه
کردن باصدای بلند کرد امیر باتعجب به اونگاہ کردوگفت

—حرف بدی زدم پسرم؟هان؟مگه حامد نمرده؟محمد نگاهی به چشمای امیرکردوگفت

—چرا بابای بیچارم پنج سال پیش مرقع

۲۱۸

برگشت توجاده مشهد تصادف کرد و مرگ مغزی شد

_خب پس حالا که خدایا مرز رفته پاشید بیاید اینجا قول میدم به دست و پای الهام بیفتم

تا منوبپذیره من پدرتم بیشتر از این غرور موله نکن برو مادر تو بیاری اصلا منوب بر پیشش راضیش کنم منکه میدونم الهام عاشق من بود حتما راضی میشه! محمد از جابلند شد و گفت

_انقدر پولتوبه رخ نکش ماهمیشه بهترینارو داشتیم مادرم بهترین ارایشگر بود و پدرم یه ارتشی بابرو

_منظوری نداشتم پسر من فقط خواستم بهتون بگم که دوستتون دارم فقط منوب بر پیش مادر

_اونموقع باید میگفتی نه الان حالا هم که انقدر مشتاقی پاشو بریم پیش

مادر! امیر با خوشحالی از جابلند و شد و همراه محمد به دیدن الهام رفتن

محمد به سمت بهشت زهرا به راه افتاد در راه امیر با تعجب به اونگه میگرد که هنوز اشک میریزه و بی قراره

_چی شده پسر من

_خودت الان میفهمی

مگه انقدر خونتون دور بود؟! محمد بی تفاوت نگاهی به او کرد و پایش را روی پدال

گاز بیشتر فشرد بعد از یک ساعت بالاخره به بهش زهرا

رسیدن محمد مقداری گل و گلاب خرید به امیر گفت

پیاده شو

قرار بود منوبری دیدن الهام! محمد اشاره ای به زمین کرد و گفت

الان پیش الهامی! امیر که از حرف محمد سردر نیاورد دنباله ی نگاهش را گرفت و بادیدن چهره

ی جوان الهام که روی سنگ قبر مشکی رنگ خودنمایی میکرد

پاهایش سست شد و روی زمین افتاد_ نه... نه... نه... این درست نیس... الهام... الهام من

... دختر رویاهام... تونمردی... تونمردی... نه... نه... امیر

فریاد میزد و گریه میکرد یاد خنده های الهام یاد خنده شدن صبغه محرمیت یاد خاطرات

شمال!!!! همه و همه از جلوی چشمانش رد شد

_توی بیمعرفت کجا رفتی... من تازه اومده بودم دنبالت... الهام

... پاشو... پاشو خانومم... پاشو... من تازه اومده بودم کنارت باشم... الهام من غلط کردم

رفتم پاشو... امیر انقدر بی قراری کرد تا او از حال رفت..... وقتی به هوش امد

توماشین بود و او رزانس بالای سرش

_چیزیشون نیس شوک عصبیه یه ارامبخش زدم الان خوب میشه سوارش کنین

_باشه ممنون! محمد امیر اسوار ماشین کردوبه راه افتاد امیر سرش رابه پنجره

تکیه داده بودوبی حرکت به جلو نگاه میکرد

_چرا رفت؟

_سرطان معده

_ازکی؟

_دوسال پیش فهمیدیم تالان مقاومت کرد بعدشم...”...”

_خیلی زجر کشید؟

_نه بیشتر از زمانی که تونامردی کردی درحقیقت!

_انقدر به من سرکوفت نزن! محمد جلوی خانه نگه داشت وگفت

_بیا بروحونت

_تونمیای

_نه! محمد دروبست وباسرعت ازخانه ی اودورشد امیر نامیدانه رفتنش را نظاره میکرد

۲۲۱

.....

رفتی دیدنش؟

_اره

_همه چیز و گفت

_اره

_خب؟ میخوای چیکار کنی

_هیچی زندگیمو میکنم عروسی منو نمیگیریم

_خودتوبه اون راه نزن نمیری سراغش

_نه

_اخه اون...؟ محمد حرف سارا رو قطع کرد و گفت

_اره اون پدرمه. درست ولی هیچ چیزی نمیتونه نامردیشو توجیه کنه سارا

_درسته ولی تو که حقیقتو فهمیدی انسانم خطامیکنه باباتم ادمه دیگه خطا کرده نمیخوای

ببخشیش؟

نه سارا جان توهم گیرنده بروبزار استراحت کنم.

اصلا به من چه خودت میدونی! سارا به اتاقتش رفت و محمد با یه دنیا فکر و علامت سوال تنها

ماند انقدر به خودش مادرش مادر بزرگش

و سرنوشت پدرش فکر کرد که به خواب عمیقی فرورفت

.....

در خانه به شدت کوییده میشد سارا خودش رابعجله به دررساند باران تندی میامد و به

سختی توانست چهره ی مرد پشت در را ببیند

اقا خونس؟

اقا؟؟؟

بله اقا محمد

صبر کن صداشون کنم! از پله ها بالا رفت و محمد راشو که شده دید

کیه اینطوری در میزنه

یه پیر مردس! محمد به سمت در دوید

_ اقا غلام

_ اقا سگته کرده بردیمش بیمارستان تو رو خدایا یاد اون فقط

شمارو میخواد! محمد کمی تعلل کرد و کنار در نشست سارا که از گفت و گوی آنها با خبر شد گفت

_ مگه نشنبدی چی گفت پاشو دیگه باباته ها! سارا

از بی حرکتی محمد کلافه شد و خودش ماشین و روشن کرد و به همراه محمد و اقا غلام به بیمارستان رفتند

محمد و سارا همراه غلام به سی سی یو رفتن امیر روی تخت خوابیده بود و هنوز هوشیار نشده بود محمد با دیدنش عکس العملی نشان نداد و روی

صندلی بیمارستان نشست سارا موشکافانه رفتار او را زیر نظر داشت با دلخوری به سمتش رفت

_ ناراحت نشدی؟

_ نه

_ پدرته

_ پدر من مرده

_مامان الهام که رفت عموحامدم رفت یه نگاه به خودت بکن تو کیوداری الان توهیچ کسونداری محمدحالا که خدا پدرتوبعد سال هابتهت رسونده اینه رفتارت؟ محمد کاری نکن که بعدا پشیمون شی نتونی خودتوببخشی وجواب وجدانتو بدی ازمن گفتن بود!

سارابا غضبانیت به اوچشم دوخته بود

واخر باسکوت محمد انجاروترک کرد! محمدسرش رامیان دودستانش قرار داد وشروع به گریستن کرد خودشم تکلیف خودشونمیدونست ازیه

طرف بادیدم جسم ضعیف پدرش روی تخت حالش بد شدوازطرفی غرورجوانی اش مانع ابرازاحساساتش بود

_پسرم؟

_جانم اقا غلام کاری داری

_خونه خالیه اگه اجازه بدید من برم

_شما برومن هستم! غلام چندقدمی جلورفت وایستاد

_پسرم هرکاری اقا کرده روقبول دارم اما هیچ وقت

به درستی خودت مغرورنشو خداوند ادم مغروروزمین مینه مته بابات که بدجورزمین خورد حق پدری وخون پدری چیز کمی نیست که حرمتشو

ازین ببری اینو همیشه یادت باشه فقط اون بالاییه که حق قضاوت داره به خودت وپدرت رحم کن یا علی!

حرفای غلام دل محمد الرزاند به و فکر فرورفت حرفای سارا - پدرش - غلام والهام توی سرش

میچرخیدن... غرور... غرور... غرور... کلمه ی که غلام به او گفته بود و محمد و سخت به فکر فروربرد از جا بلند شد و به نمازخانه رفت دور کعت

نماز خوند و باگری ه از خدا خواست که ببخشش به خاطر غرور و سرسختی اش به خاطر نبخشیدن پدرش و به خاطر اینکه جای خدا قضاوت کرده. بود از خدا شفای پدرش را عاجزانه خواست
_ خدایا من ربی بخش که پاتو کفش تو کردم وقتی بنده ای برای تو توبه کرده من کی بودم که قضاوت کردم

خدایا امیر... یعنی پدر موشفا بده خدایا این یکی وازم نگیر خدایا... محمد سجده کرد و شروع به گریه کردن کرد _ دکتر صادقی!

_ بله

_ پدرتون به هوش اومده میخواد شمارو ببینه! محمد با خوشحالی از جا بلند شد و رو به اسمون گفت نوکرتم..... و به دیدن پدرش رفت امیر جشمانش نیمه باز بودن و به سختی میتوانست حرفی بزند

_اومذی بابا

_بله حالتون بهتره

_توروکه میبینم خوبم

_ایشالا به زودی مرخص میشید!_شایدیم دیگه برنگردم خواستم صدات کنم بگم هوای

مادربزرگتوداشته باش بعد من!

محمد اشک درچشمانش جمع شدوگفت_این حرفونزید شما سالم برمیگردید خونه!هنوزبین

پدروپسرغریبگی

بودوهردواین فاصله راحس میکردند

_ممکنه هم.نیام من دیگه هیچی نمیخوام برام فقط دیدن تومهم بودوبس!امیردوباره اشک

درچشمانش جمع

شدرویش رازمحمد برگرداندوارام آرام دستش رادردستان او گذاشت هردوی،انهاوجودشان

اتش گرفت محمد گرمای،دست پدررادرباره بعد پنج

سال حس میکردوبعد ازمرگ الهام این بهترین مسکن بود!

محمد به چشمای امیر که به در مانده بود نگاه کرد ناگهان امیر از جایش پرید

الهام؟؟؟؟؟ - چی

شده بابا؟

- من الهام و دیدم

- نه بابا تاثیرات داروهات ماما اینجا نیس! امیر به طرف محمد برگشت که باروپوش سفید

کنارتخت ایستاده بود

- تو... تودکتری؟؟؟؟؟

- اره! امیر نگاهش

پرازشادی شدو گفت

خداروشکر میدونستم

الهام تورواینطوری

تربیت میکنه!

محمد خندید و به سمت دررفت

_الهام؟ محمد به سمت امیر برگشت و نگاهش را دنبال کرد

_بابا جان ماما نیس به خدا برم پرستارو صدا کنم

_من خودم دیدمش تو راهرو بود! محمد سری

تکان داد و راهرو نگاه کرد مهندس روی صندلی نشسته بود با دیدن محمد به طرفش آمد

_سلام

_سلام اینجا چیکار میکنی

_او مدم پدرتو ببینم _ خيله

خب بیا تو محمد مهندس راه داخل راهنمایی کرد امیر با دیدن او از جا بلند شد و خیره به

صورتش گفت

_الهام؟ خودتی؟ دیدی گفتم اینحاست

_نه بابا

این خواهرمه مهندس! امیر با این حرف خنده بر لبانش. خشک شد و گفت

_بیا جلوتر ببینمت! مهندس با ترس چند قدم جلورفت

_خدایا چه قدر شبیه مادتری

این روسری... این روسری هم ماله مادرته؟

_بله مامانم عاشق این روسری بود! امیر شروع به گریه کرد مہشید

بانگرانی، به محمد چشم دوخت و اشاره کرد که چی کار کند محمد اشاره کرد که از اتاق برود

_خب من دیگه برم تا حالتون بدتر نشه

_نه دخترم بشین اینجا تومنو یاد مادرت

میندازی! محمد به هر دوی آنها نگاه کرد و گفت

_تافردا مرخص میشید میریم خونه

_خداروشکر! بعد از مہشید سارا وارد اتاق شد

_سلام! امیر به سمت او برگشت و به دیدن چشمای روشنش لبخند زد و گفت

_پس عروس خوشگل من تویی!

_شما از کجا فهمیدید... از چشمای رنگیت! مثله پدرت! سارا

خندید و به طرف امیر رفت و او را بوسید! پشت سر سارا نرگس و میلاد وارد شدن نرگس هنوز دل

خوشی از امیر نداشت و جواب سلامش را با اکراه داد

اما میلاد اورادراغوش گرفت وحالش راجویا شد

بالاخره امیرمرخص شدوبه همراه محمد وسارابه خانه برگشتن غلام بادیدن انها

اسپنددودکردوصلوات فرستاد امیربادیدن حیاط خانه باورش

نشد که همانجاییست که قبل مریضیش انجا بود استخرپرازاب شده بودوتمام حیاط جاروشده

بود کناراستخرپراز گلدون های شمعدونی رنگی بود

وموزاییکای حیاط ازتمیزی برق میزدنددرب خانه بازشد مهشید همراه پدرومادرسارا جلوی

درایستاده بودند خانم مسنی هم باویلچیرمادر امیر

کنارانها بود امیرباتعجب نگاهی به محمد کردوگفت_تومادرواوردی خونه؟_اره جاشون اونجا

نبود!محمد نگاهی ازسرقدردانی به اوکردوهمراه

اوبه داخل خانه رفتندامیرکنارمادرش زانوزدوسرش راروی پاهای او گذاشت

_ببخشید من تنهات گذاشتم

_خانم ملکی لبخندی زدوگفت

_خداازتقصیرات هممون بگذره

امیرنگاهی به بالاسرمادرش کردچهره ی زن به نظرش خیلی آشنا بود بادقت به

جز جز صورتش

گفت

_مرجان تویی؟ چه قدر پیر شدی!

مرجان خندید و گفت_ نه به اندازه تو! خانم ملکی از مرجان خواست که ار راپیش محمد ببرد

پسرم؟ بله؟

فردا که عیده شاید امسال آخرین عیدی، باشه که میبینم بی زحمت اگه مشکلی نیس منوسال

تحویل ببر سر خاک الهام! مهشید کنار خانم ملکی نشست

و گفت هممون میریم مادر برزرگ! همین مرقع زنگ خونه به صدا دراومد نرگس به طرف

دررفت و دروباز کرد _کیه خاله؟

_حاج اقا ست!

_سلام حاج اقا خوش اومدین

_سلام خواهر ممنون شنیدم اینجا خبراییه

_اره کی شمارو خبر کرده

_شاهین منو خبر کرده واقعا اینجا خونه اون مردک!

نرگس هیس بلندی کشید و گفت_ حاج اقا تازه میونه پدر پسر خوب شد به خدا خود امبراقا

پشیمونه الانم سکنه کرده افتاده شما هم بیا ازش بگذره! محمد به سمت دررفت و گفت

_سلام دایی

_سلام پسرم

_شما از کجا خبردار شدین

_مهم نیس فقط بگو ببینم راسته بابا تو بخشیدی؟ محمد

سر شوپایین انداخت

۲۲۱

_دایی شرمنده نمیخواستم

!حمید حرف اورا قطع کردو گفت

_مهم خواسته توئه

_شمام ازش بگذرید! حمید جوابی ندادوبه

طرف درسالن رفت. مهشید باخوشحالی بیرون اومده وگفت

_سلام دایی حمید قربونتون برم که هرروزچاق ترمیشید! حمید چشم غره ای به اورفت

وگفت

انقدر بلبل زبونی نکن برو کنار برم! حمید وارد خانه شد با نظراول اورا شناخت امیر هم با دیدن
اواز جابلند شد پیر مرد جا افتاده وقوی هیکل

باریش سفید و تسبیح در دست ربطی به حمیدی که در گذشته بود نداشت جلوتر رفت و دستش
را بالا برد امیر منتظر خوردن کشیده شد و چشمانش

رابست اما حمید دستش را پایین آورد و گفت

اومدم بگم فقط به حرمت خاک اون حامد که یه عمر جای تو رو واسه این بچه پر کرد نمی‌زمنت
اما

خواست باشه اون موقع من جاهل بودم و نفهم اما الان مته یه کوه بالا سر این دوتا بچه هستم

من پشیمونم اومدم براشون پدری کنم!

وظیفه تو هیچوقت یادت نره! حمید نگاهی به بقیه انداخت و از خانه بیرون رفت!

.....

امسال سال هزار و چهار صد و بیست هجری شمسی با همه سال تحویل واومدیم سر خاک الهام
و حامد! الهامی که هر لحظه زندگیش درس بزرگی

برای من و امثال من شد الهام نماد دختر ایرانیست دختری پر احساسات و عاطفه پراز مهر بونی
و وقار! سرشار از عشق مادرانه و مملو از محبت همسرانه!

ناشناس!

۲۲۸

این رمان همش تخیلات ذهنی من بود اما پراز تجربه های واقعی! تقدیم به همه دخترای پاک
سرزمینم

پایان رمان پرواز به وقت عشق